تألیف

دکتر لطفعلی صورتگر

منظومه های غنائی ایران

بسرمایهٔ کتابخانهٔ ابن سینا

مجموعه نقد ادبی

(۵)

24392

S.No.- 5,1320/2

Title [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

N 45 B

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

چاپ دوم

منظومه های غنائی ایران

تألیف

دکتر لطفعلی صورتگر

استاد دانشگاه تهران

تحت شماره ۱۰۷۶ / ۴۸/۱۲/۴ در دفتر مخصوص کتابخانه ملی به‌ثبت رسیده است

انتشارات ابن‌سینا

برتافته و ویرا خسته و مجروح در میدان جنگ رها میکند :

کمانرا به زه کرد بهرام گرد
به تیر از هوا روشنائی ببرد
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت
چو دریای خون شد همه کوه ودشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بـه تیغ
همی خون چکانید مانند تیغ
چو رزمش بدینگونه پیوسته شد
ز تیر دلیران تنش خسته شد
چو بهرام یل گشت بی‌توش و تاو
پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی
دلیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجر گذار
فروماند از جنگ و برگشت کار
بر او برستمکاره را دل بسوخت
بکردار آتش دلش بر فروخت
به پیچید ازاو روی پر درد و شرم
بجوش آمدش در جگر خون گرم

چون شب از نیمه میگذرد و بهرام بلشکرگاه باز نمی‌گردد ، نگرانی گیوبرای سلامت برادر افزایش میگیرد . ناگزیر یکه وتنها بمیدان نبرد میرود و پس از جستجوی بسیار برادر را پیدا میکند که در آخرین

رمق زندگانی است و کارش از پزشک گذشته است و همینکه از ناجوانمردی تژاو تورانی آگاهی پیدا میکند بانتقام خون برادر بلشکرگاه تورانیان که در آنجا تژاو بطلایه داری مأمور است نزدیک میشود. تژاو برای گرفتار ساختن آن یکه سوار ناشناخت جلو میآید ولی گیو چنان وانمود میکند که از پیش وی میگریزد و تژاو را که در پی اوست از لشکرگاه دور میسازد وآنگاه ویرا با کمند گرفته برسر جثهٔ نیمه جان برادر میآورد و بانتقام خون پهلوان جوان ایرانی وی را از پای در میآورد و سپس تن بیجان برادر را بر اسب تژاو بسته بلشکرگاه ایران میآورد و ویرا با آئین پهلوانان بدخمه میسپارد:

خروشید گیو دلیر از برش
همی ریخت خاك سیه بر سرش
خروشان بر اسب تژاوش ببست
به بیژن سپرد آنگهی برنشست
بیاوردش از جایگاه نبرد
بکردار شاهان ورا دخمه کرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر
بپوشید بر تنش چینی حریر
در دخمه کردند سرخ و کبود
تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر ناسور سوگوار
ز بهرام وز گردش روزگار

داستان بهرام درمیان داستانهای حوادث که فردوسی بزرگ در

شاهنامه‌آورده است از چند نظرمورد توجه و علاقهٔ ایرانیان بوده است:
یکی از آنروی که در آن مصادمه میان دو حق چنانکه در داستانهای رستم وسهراب و رستم‌واسفندیار پیش‌می‌آید وشنونده را از بیداد آفرینش ناراحت میکند در میان نیست وشیفتگی باطنی‌ما میان پهلوانان‌حکایت تقسیم نمیشود و همه توجه بسوی این پهلوان جوان ایرانی است که بصفات پهلوانی‌آراسته، زیردست‌نواز ومهربان‌و دلیر ومیهن پرست‌است؛ درمیدان نبرد مردانه میمیرد و مانند پهلوانان بزرگ جان میسپارد.

دوم‌آنکه طبع استادطوس‌نیز دراین داستان چالاکتر و آزادانه‌تر بهنر نمائی پرداخته است و آن هیجان و اضطرابی که ملازم اشعار او در هنگام مرگ سهراب یا اسفندیار و سیاوش است محسوس نیست. خامهٔ وی مانند اسبان جنگی را هوار، از فراز و نشیب‌ها بآسانی میگذرد و حکایتی خلق میکند که در آن سخن از دلاوری و نامجوئی جوانی دلیر میرود. جوانی که هرچند بی‌پروا و سرسخت است و گوش پندنیوش ندارد درمردی وآزادگی وصفا وغمخواری افتادگان سرمشق و مقتدای جوانانی است که از شرح دلاوریها وهنرنمائی‌های همسالان خویش همواره بهیجان‌آمده وهرچند پایان‌دلیریها را ازکف دادن جان شیرین‌می‌بینندآرزوی با طنی‌آنهاآنست که جای بهرام دلیرباشند وکمال شعرکه فردوسی در آن استاد است چیزی جز این نیست.

بیک دم زدن رستی از جان وتن
همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو
سرائی جز این باشد آرام تو
جهان برشگفت است چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفت است وتن هم شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت
خردمند کاین داستان بشنود
بدانش گراید بدان نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری
شوی رام و کوته شود داوری
تو بشنو ز گفتار دستان پیر
اگر چه نباشد سخن دلپذیر

داستان اینست که روزی چوپانی که رمهٔ اسبان شاه را پاسداری میکند بدربار کیخسرو آمده گزارش میدهد که گوری زرد رنگ درچراگاه آمده واسبان گله را ازهم میدرد. شاهنشاه اندیشه میکند که این جانور پتیاره‌ایست که خود را بشکل گوران آراسته است و باید دیوی باشد اکوان نام که کار آگاهان از پیش‌ویرا از وجود آن مطلع ساخته‌اند.

دربارهٔ دیو فردوسی‌سخنی دارد که خلاصهٔ عقیدهٔ ایرانیان دربارهٔ این جانور افسانه‌ایست و آن اینکه دیو کسی است که خوی پلیدی و اهریمنی دارد و از راه یزدان برگشته و احکام کردگار جهان را گردن

ننهاده است. شک نیست که تحقیقات دانشمندان باستان شناس درقرن اخیر دربارهٔ کلمه دیو که گویااز«دیو» فرانسوی ولاتینی ازیک ریشه است تعبیر و تفسیر فردوسی را یک نحو مسامحه‌ای تشخیص میدهندو اصل اعتقاد به چنین موجودی را بمعتقدات نژاد آریائی میکشانندکه دیوان وامشاسپندان درآن مقام ومنزلتی دارند و ازعوامل خیر و شربشمارند. سخن فردوسی در اینمورد اینست.

تو مر دیو را مردم بد شناس
هر آنکو ندارد ز یزدان سپاس
هر آنکو گذشت از ره مردمی
ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی
خرد کو بدین گفته ها نگرود
مگر نیک معنیش می بشنود
گران پهلوانی بود زورمند
ببازو ستبر و ببالا بلند
گوان خوان واکوان دیوش مخوان
ابر پهلوانی بگردان زبان

باری کیخسرو رستم‌را برای جنگ بادیو اززابلستان فرا میخواند و وی یکه و تنها بدشت خوارزم برای سرکوفتن اکوان میرود. مدت سه شبانه‌روز درپهن دشت خوارزم درپی اکوان گردش میکند وبامداد روز چهارم بوی میرسد، ولی اکوان مانند باد تیز پوی از پیش رستم میگریزد و رستم رخش را به تعاقب وی به پرواز در میاورد تا بوی نزدیک میشود. در دل اندیشه میکندکه چنان جانوری را باید زنده

گرفت و پیش شاهنشاه کیانی برد. با این عزم کمند را از فتراک گشوده بطرف گور میافکند ولی جانور از پیش رستم ناپدید شده بچنگ ندیآید. رستم با تیر و شمشیر بگور حمله میکند ولی هربار جانور طعنه ها را رد نموده از پیش چشم پهلوان غایب میشود واین کشمکش مدت یکشبانه روز دوام می‌یابد. در پایان رستم خسته، گرسنه وتشنه بر کنار چشمه‌ای از رخش پیاده شده زین و برگ اسب را میگیرد و ویرا برای چرا آزاد میسازد و خود نمد زین در کنار چشمه گسترده و بخواب میرود. اینک عین ماجرا را از کلام فردوسی بشنوید:

چنین گفت کاین را نباید فکند
بباید گرفتن بخم کمند
نبایدش کردن بخنجر تباه
براین سانش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند
همی خواست کارد سرش را به بند
چو گور دلاور کمندش بدید
شد از چشم او ناگهان ناپدید
چو باد از خم خام رستم بجست
بخائید رستم همی پشت دست
همانگه پدید آمد از دشت باز
سپهبد برانگیخت آن تند تاز
کمان را بزه کرد و از یال اسب
بینداخت تیری چو آذر گشسب

همان کو کمان کئی بر کشید
دگر باره شد گور از او ناپدید
همی تاخت اسب اندرآن پهن دشت
چو یک روز و یک شب براو بر گذشت
بـآبش فتاد آرزو هم بنـان
سر از خواب برکوهۀ زین زنان
چو بگرفتش از آب روشن شتاب
به پیش آمدش چشمه‌ای چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد
هم از ماندگی چشم را خواب داد
چراگاه رخش آمد و جای خواب
نمـد زین بیفکند بر پیش آب

همینکه رستم در اثرخستگی بسیار در کنار چشمه بخواب میرود اکوان بار دیگر پدیدارمیگردد وصخره‌ای را که پهلوان بر فرازآن خفته ازجای برمیدارد و رستم راباصخره بهوا بلند میکند. دیری نمیگذرد که پهلوان چشم میگشاید و خویشتن را میان زمین و آسمان معلق و اسیر نیرنگ اکوان می یابد. اکوان باریشخند ازپهلوان مغلوب میل اورا بطرز پایان آوردن زندگی و انتخاب بین غرق شدن در دریا و متلاشی شدن برصخره‌های کوهسار جویا میشود ورستم که میداند دیو پتیاره کارهارا درست برخلاف میل آدمیان انجام میدهد بحیله‌ای متوسل میگردد:

کلام فردوسی از زبان رستم در این مورد یکی از زیباترین و پرهیمنه‌ترین قطعات حماسی جهان است. قطعه‌ای که هنرنمائی هومر

یونانی را در هنگام توصیف سپر اشیل پهلوان نامدار یونان و یا قدرت گویندهٔ اسکاندیناوی را در هنگام شرح آخرین دم حیات بیولف دلاور بزرگ آن سرزمین کوچک و کم رمق جلوه میدهد.

سخن پهلوان اسکاندیناوی بملازمان خویش که ادب باختر بآن مینازد اینست که میگوید: ای جنگجویان دلاور من، پس از آنکه تن مرا سوختید در کنار دریا آنجا که گذرگاه نهنگ است، بیاد من بر فراز تلی دژی بزرگ بسازید تا دریا نوردانیکه از این پس بدان خواهند نگریست، آنروز که کشتیهای بزرگ از پهنهٔ تاریک دریا بکرانه نزدیک میشوند، بگویند این جا آرامگاه بیولف است.

و اینک کلام روان و باصلابت فردوسی را بخوانید که میفرماید:

چنین گفت با دل گو پیلتن
که از چاره به نیست در هرسخن
کنون هرچه گویمش جزآن کند
نه سوگند داند نه پیمان کند
گر ایدونکه گویم بدریا فکن
بکوه افکند بد گهر اهرمن
یکی چاره باید کنون ساختن
که رایش بآب آید انداختن
چنین داد پاسخ که دانای چین
یکی داستانی زده است اندراین
که درآب هر کوبرآیدش هوش
به مینو نبیند روانش سروش

بدریا نباید که اندازیم
کفن سینهٔ ماهیان سازیم

بکوهم بیند از، تا ببر و شیر
به بینند چنگال مرد دلیر

پس ازآنکه پتیاره برخلاف گفتهٔ رستم ویرا بدریا میاندازد رستم که بایکدست شنا میکند با دست دیگر سلاح جنگی خویش را برفراز آب گرفته از دریا بیرون میآید و پیاده خود را برچشمه‌ای که رخش را درآنجا رها کرده‌وبخواب رفته‌میرودو ازاسب جنگی خویش نشانی نمی‌بیند، ناگزیر زین وبرگستوان اسب را بردوش گرفته پیاده بجستجوی اسب میپردازد و سر انجام ویرا در میان رمهٔ اسبان سردار تورانی پیدا میکند که چندین اسب جنگی‌را از پای در آورده است. رستم‌اسب را با کمند گرفته زین بروی می‌زند و پس از آنکه پاسبانان رمه و سپاهیان مأمور حراست مرز را از پای درآورده جمعی را یکه وتنها اسیر میگیرد وآنانرا پیش اسب انداخته بسوی ایران روی میآورد بار دیگر باکوان میرسد و این نوبت اکوان را نیروی بد اندیشی نیست و در کمند رستم میافتد و پهلوان مغزش را با گرز گران متلاشی میکند و سر پتیاره را از تن‌جدا میکند و با یران میآورد.

چو برگشت وبرداشت‌پیل ورمه
بنه هرچه آمد بچشمش همه

چوآمد گرازان بر چشمه باز
دل جنگ جویش شده جنگساز

دگر باره اکوان بدو باز خورد
نگشتی، بدو گفت، سیر از نبرد؟
برستی ز دریا و چنگ نهنگ
بدشت آمدی باز پیچان بجنگ
ببینی تواکنون همان روزگار
که دیگر نجوئی همی کارزار
تهمتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد چون شیر جنگی غریو
زفتراك بگشاد پیچان کمند
بیفکند و آمد میانش ببند
به پیچید بر زین و گرز گران
برآهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست
سر ومغز وپایش بهم درشکست
فرود آمد و آبگون خنجرش
برآهیخت و ببرید از تن سرش
همی خواند برکردگار آفرین
کز او دید پیروزی روز کین

در این داستان کوتاه که در میان داستان بزرگ پهلوانی ایران جایگرفته است برای داستان پردازمجال اندیشه در کار روزگار و اندرز بجوانان نامجوبسیار است واستاد بزرگ طوس این روش راغنیمت شمرده سخنانی برسبیل پند و راهنمائی جوانان و جهان زندگانی برآن

افزوده و حکایت را زینتی معنوی و روحانی بخشیده است وهمان بهتر که این مقال را با کلام پرمغز سرایندهٔ خراسان بپایان آوریم که میفرماید:

چه گوئی تو ای خواجهٔ سالخورد
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بدان کاین چنین است گردنده دهر
گهی نوش بار آورد گاه زهر
که داند که چندین نشیب و فراز
به پیش آرد این روزگار دراز
که داند گزین گنبد تیز گرد
در او سور چند است و چندی نبرد
ستایش کنم ایزد پاک را
که گویا و بینا کند خاک را
بموری دهد مالش نره شیر
کند پشه بر پیل جنگی دلیر

-۵-

خیر و شر

در مقالات گذشته شمه‌ای از خصوصیات داستانهای پهلوانی و داستانهای کوتاهی که در آنها بدون توجه به تسلسل تاریخی وارتباط وقایع گردآمده ومردم کشورما را سالیان دراز بهنگام شنیدن آنها بهیجان آورده وگرمی ونشاط بخشیده است بیان کردم و چند داستان ازشاهنامهٔ استاد بزرگ طوس نیز که نمونه‌ای زباندار و زیبا از اینگونه حکایات بود شاهد گفتار خویش قرار دادم و اینک منظور من آنست که از یکدسته از داستانهای دیگر که اروپائیان آنهارا داستان حوادث میخوانند و در آن سخن از عشق و پای بستی دشواریهای زندگی و سر انجام مردم نیک و بد میرود بحث کنم وخصوصیات اینگونه منظومه‌ها را که در ادبیات بسیار غنی و مایه‌دار ما فراوان است بیان نمایم.

علاقهٔ آدمی بشنیدن سرگذشتها و حوادث شگفتی انگیز همان روزگار که گرد هم‌آمده و خانواده واجتماع تشکیل داده‌اند وجود داشته و هردسته از مردم در هرگوشه‌ای از جهان که بوده‌اند اوقات فراغت‌را بشنیدن این وقایع میگذرانیده‌اند. نخستین دستهٔ این داستانها رنگ و نگار مذهبی داشته و درمیان اقوامی که بجای خداوند یگانه بارباب انواع و نیمه خدایان معتقد بوده‌اند باین موجودات افسانه‌ای که خوی

و آداب آدمیان داشتند وعشق و کینه وعناد ومهربانی‌شان را شدتی بیش از افراد بشر بود مربوط بوده است. چنانکه در یونان برای هریک از خدایان حکایتی دلکش پرداخته آمده و درمصر قدیم داستان ازیریس رب‌النوع آفتاب و همسرش ایزیس که بشکل ماه هرشب پهنهٔ فلک‌را برای پیدا کردن شوی گمشدهٔ خود گذاره میکرد و هرگز بوی نمیرسید زبانزد مردم بود. در ایران ما نیز حکایاتی به زرتشت پیامبر ایرانی منسوب میکردند و بدون توجه بدرستی و قطعیت آن چون بالطف ذوق آمیخته و دلکشی و فریبائی داشت پذیرفته میگشت. چنانکه حکایتی از وی نقل میشد که آنگاه که کیش خود را به گشتاسب کیانی عرضه کرد از وی خواسته شد که معجزه یاخرق عادتی‌نشان دهد و گشتاسب سه خواهش داشت و از زرتشت میخواست که آنها را برآورد: یکی آنکه جهان‌باقی را بوی نشان دهد و دیگرآنکه راز تمام علوم‌انسانی را پیش وی آشکار سازد و سوم آنکه وی را روئین تن بسازد تا هیچ سلاح جنگی بربدن وی کارگر نیفتد. زرتشت این تمناها را پذیرفت ولی هرسه را برای یکنفر فراهم نساخت. ازاینرو گشتاسب را برای دیدار جهان باقی و جاماسب را برای فرا گرفتن اسرار علوم و اسفندیار فرزند گشتاسب را که درآن‌زمان کودکی‌بسیار خردسال بود برای روئین‌تنی برگزید و فرمان داد سیبی و اناری و جامی از شیر حاضر آوردند سیب را بگشتاسب داد که پس ازخوردن‌آن ازهوش رفت و سرای‌جاودان‌را در عالم بیهوشی سیاحت کرد و انار را که دانه‌هایش حکایت از تعدد علوم و فنون میکرد بجاماسب داد، برای روئین‌تن‌شدن اسفندیار دستور داد وی را برهنه کنند و جام شیر را در ظرفی آب ریخت و آنرا بر سر

اسفندیار سرازیر کرد. کودك بعادت اطفال هنگامیکه آب را بر سرش ریختند چشم برهم گذاشت و در نتیجه تمام بدن او جز چشمانش که آب بدانها رخنه نیافته بود روئین تن گشت.

همینکه راه رفت وآمد بین کشورها باز شد وسوداگران وجهانگردان خاوری و باختری نوادر کشورها را برای مردم خویش بارمغان آوردند داستانهای حوادث بدون توجه باصل و محل وقوع آنها مورد توجه و سرگرمی اقوام گوناگون قرار گرفت وسخن سرایان بزرگ نیز بسیاری از آنها را برشتهٔ نظم کشیدند و گنجینهٔ ادب کشور خویش را از این آثار فریبا آکنده ساختند.

داستانهای حوادث وحکایات عشق وعاشقی با داستانهای پهلوانی تفاوتهائی داشت. نخست آنکه داستان پهلوانی یکی از وقایع تاریخی یا افسانه‌ای کشور و پهلوانان آن کشور را به شنونده معرفی میکند و ویرا برسوم و سنن ومردانگی نیاکان وی آشنا میسازد ولی داستانهای حوادث هر زبر دست و زورآوری را از هرنژاد و کشوری که باشد برمیگزیند و شرح کارهای ویرا به نظم درمیاورد.

دوم آنکه بنای داستان پهلوانی بربیان حقیقت است وهرچند پهلوان داستان را زور و نیروی عظیم میبخشد باز سخن را آنطور برآورد میکند که شنونده احساس دروغ و عدم احتمال نمیکند ولی در داستان‌های حوادث نظر برقابل وقوع بودن وقایع نیست و توجه بعظمت و ابهت حکایت است.

سوم آنکه قهرمان داستان پهلوانی با آنکه در جنگ همهٔ نیروی خویش را در هنگام نبرد بکار میبرد باز پیروزمندی وی مسلم نیست

وامکان شکست داردچنانکه مثلا بهرام دلاور ایرانی درهنگام جستجوی تازیانهٔ خویش کشته میشود ولی هرگز حتی در آخرین دقایق حیات جانب مردانگی و آزاد منشی را رها نمیکند. اما در داستانهای حوادث، پهلوان حکایت هرگز همهٔ همت خویش را بکار جنگ صرف نمیکند و نبرد را سرسری میگیرد و همواره پیروز است و در هر کار که پیش آید فتح و کامیابی نصیب اوست. یک تنه سپاهی گران را درهم میشکند و در پایان پیکار شاهد فتح ومعشوقهٔ دلربا را درآغوش میکشد وبشاد کامی روزگار میگذراند.

چهارم آنکه سحر و جادو و طلسم و عوامل غیر طبیعی را برای سرگرم داشتن خوانندگان بداستانها میآمیزد و گاهی احساسات وانقلابات روحانی اشخاص را شرح میدهد.

در داستانهای ویژهٔ سرزمین ما نکاتی دیگر نیز عمومیت دارد و از جمله آنها یکی آنکه منظور داستان نویس ایرانی تنها نقل داستان نیست بلکه میخواهد یکی ازمفاسد اجتماع رادرلفافهٔ حکایتی بیان کند یا از وضع آشفتهٔ کشور و طرز حکومت آن انتقاد کند و از همین جهت برای فرار از عواقب مترتب برچنین جسارتی محل حکایت را در کشورهای دور دست مانند ماچین یا شهر بابل و جابلقا و امثال آن قرار میدهد و تاریخ وقوع آنرا نیز یک یا چند قرن بعقب میبرد تا از هرگونه تعرض مصون باشد. گاهی داستان را بزبان حیوانات ومرغان و ماهیان مینهد که رفتار آدمیان دارند ومانندآنها دارای عقل وشعور واحساس هستند چنانکه داستان کلیله و دمنه که هرچند مأخوذ از هندی است رنگ ونگار ایرانی دارد، همهٔ آئین کشورداری را به کشورشیران اختصاص میدهد.

این روش داستان سرائی که در قرن هیجدهم میلادی داستان نویس بزرگ انگلیسی جوناتان سویفت آنرا اقتباس کرد و باحقیقت بینی بیشتر درحکایت «سفرهای گلیور» بکار برد، در ذهن ایرانیان عادی جلوه‌میکرد زیرا همه میدانستند زیر پردهٔ داستان حیوانات سخن مربوط بکدام کشور و اوضاع اجتماعی است. دیگرآنکه سخن‌سرایان ایرانی باهمهٔ هنرمندی و مهارتی که در نقل داستانها دارند فراموش نمیکنند که حکایت برای آنست که از آن نتیجهٔ اخلاقی ومعنوی گرفته شود و درهرموقع باقتضای مقام از تجزیه وتحلیل وقایع و اظهار نظر درکار زمانه و مردم زمانه پرهیز ندارند و در پایان نیز از پند و اندرز حکیمانه بشنوندگان و خوانندگان خودداری نمیکنند. چیزی ازاین توجه باصول اخلاقی ومبادی خدا شناسی هنوز میان نقالان و قصه گویان کشور مابرجاست که هروقت حکایتی را آغاز میکنند آنرا بنام خداوند شروع مینمایند و من هنوز قصه‌های دایهٔ پیر خود را بیاد دارم که شب‌های زمستان با آنها مارا مشغول‌میداشت وهمیشه حکایت را با این عبارت‌آغاز میکرد که: «یکی بود یکی نبود و غیر از خدای ما هیچکس نبود» و من در منظومه‌ای مفصل بهمین نکته در این دو بیتی اشاره کرده‌ام.

کردی آنگه که قصه‌ای آغاز
زآنچه کودک بدان گراید زود
برگشودی ز آفرینش راز
که یکی بود و جز خدای نبود

این دسته ازداستانهای منظوم‌ایرانی‌را میتوان به سه نوع تقسیم کرد. دستهٔ اول داستانهای دراز عاشقی و مهجوری و مشتاقی و شرح

جزئیات و گرفتاریهائی است که برای دو دلداده پیش‌آمده است وغالباً حوادث باجزئی تفاوتی درآنها تکرارمیشود ولی مجال هنرنمائی بسخن‌سرایان چیره دست در آنها بسیار است. در میان این داستانها که‌سخن سرایان ایران برای طبقات مختلف و مطابق ذوق و سلیقه و درجهٔ اطلاع آنها پرداخته‌اند داستانهای ویس و رامین وخسرو و شیرین ولیلی و مجنون و یوسف و زلیخا که اولی‌را فخرالدین اسعد گرگانی‌و دومی و سومی‌را شاعر بزرگ، داستانسرای مانظامی برشتهٔ نظم کشیده وآخری را منسوب، باستاد بزرگ طوس حکیم ابوالقاسم‌فردوسی دانسته‌اند مانند تاجهائی گرانبهابرتارك ادبیات فارسی میدرخشدکه بحث دربارهٔ هریك ازآنها که هم پیش مردم کشور ما معروف وهم نیازمندمطالعهٔ دقیق است در این رساله صورت پذیر نیست.

دستهٔ دیگر که دربارهٔ‌آنهابحث خواهم کرد داستانهای کوتاه‌تری است که‌گویندگان مابرای خوش داشتن وقت‌بر مشتاقان پرداخته‌اند. دستهٔ دیگر داستانهای بسیار کوتاهی است که‌گویندگان بزرگ کشور ما ازخداوندان‌منظومات غنائی‌وعرفا باقتضای مقام وبرای روشن‌ساختن موضوعات پیچیدهٔ اخلاقی‌وعرفانی وغیرآن بدان توجه کرده‌اند وهریك بمثابهٔ دری شاهوار درگنجینهٔ ادب فارسی‌برای مابرجای مانده وتا زبان فارسی‌نمرده وزنده وفعال است‌دلهارامجذوب‌میکنند و ذوقها را میفریبد.

در داستانهای نوع دوم که موضوع بحث امروزی است صدرنشین محفل گویندگان ایران نظامی گنجوی از همه استادتر و چیره دست‌تر است. این‌سخن گستر بزرگ که ذوقی‌سرشار وطبعی از آب چشمه سارها روان تر دارد درکتاب‌سوم ازخمسهٔ‌خویش بشکل هفت گنبدساخته‌است.

داستان قصرهای خورنق و سدیر بهرام گور شاهنشاه ساسانی و هفت قصر دیگری که هریک را برنگی مخصوص برآورده و تزئینات آنها را با همان رنگ برای اوفراهم ساخته بودند اساس داستانهای هفت گانهٔ اوست. چنانکه نظامی میفرماید شاهنشاه ساسانی هرشب از شب های هفته را در یکی از این قصرها که مشکوی شاهزادگانی از کشورهای مختلف بود و آب و هوای کشور یا نژادشان آنهارا یکی از رنگهای هفتگانه بخشیده بود آسایش میگرفت و بانوی بزرگ قصرساعتی شاه را با نقل حکایتی مشغول میداشت و آن داستان را به مناسبت رنگ قصر خود درتوصیف آن رنگ وبرتری آن بر رنگهای دیگر بپایان میآورد. چنانکه نظامی میفرماید:

برکشید او بر این صفت پیکر
هفت گنبد بطبع هفت اختر

هفت کشور تمام در عهدش
دختر هفت شاه در مهدش

کرده هر دختری برنگ و برای
گنبدیرا ز هفت گنبد جای

چون به نیروی رای فرزانه
مجلس آراستی بهر خانه

هرکجا جام باده نوشیدی
جامه همرنگ خانه پوشیدی

بانوی خانه پیش بنشستی
جلوه برداشتی ز هر دستی

گفتی افسانه‌های مهر انگیز
تا کند گرم شهوتان را تیز

یکی از این داستانها حکایت خیر و شر است که دختری ازنژاد زرد برای بهرام بیان میکند. حکایتی که ما را بیکی از بزرگترین و زیباترین اصول اخلاقی و مذهبی ویژهٔ ایرانیان راهبری میکند و آن منازعهٔ ابدی میان نیروی روشنائی و ظلمت یا میان خوبی و بدی یا بین افکار پلیدی و اهریمنی و اندیشه‌های پاك یزدانی است که همواره به پیروزی نیکی بر بدی و خیر بر شر پایان میپذیرد.

داستان چنانکه استاد گنجه ساخته از آنجا آغاز میشود که دوجوان که یکی خیر ودیگری شرنام دارد، بعزم سفرباهم از شهری خارج میشوند. خیر بی‌خبر از دشت سوزان بی آب وعلفی که در پیش است توشهٔ راه خویشرا با همسفر خود تقسیم میکند و آبی را که در مشك کوچکی دارد بکام شر میریزد ولی شر آنچه دارد پنهان میکند و آنرا برای روز مبادا ذخیره می‌نماید. تا به بیابانی دراز و خشك میرسند و در آنجا توشهٔ خیر تمام میشود. همینکه در اثر گرمی هوا و تف سوزان صحرا تشنگی بر خیر چیره میشود از همسفر خویش جرعه‌ای آب تمنا میکند، ولی شر این تقاضا را ناشنیده میگیرد. عاقبت خیر از فرط عطش دولعل آبدار را که در کیسهٔ خویش دارد به شر در برابر آب تقدیم میکندولی شر از نظرخبث باطن نمی‌پذیرد وباین بهانه متوسل میشود که خیر ازاین داد و ستد ناعادلانه بهنگامی که بشهری برسند شکایت خواهد کرد ولعلها را از وی باز پس خواهد گرفت. عاقبت تنها بدان راضی میشود که خیر دو گوهر تابنده چشم خویش را دربرابر آب به‌شر بدهد. شدت

عطش، خیر بیچاره را بقبول این معاملهٔ هولناك میکشاند. اینک سخن را از شاعر بزرگ بشنوید:

شر که خشم خدای باد براو
نام خود را ورق گشاد براو
گفت کز سنگ چشمه برمتراش
فارغم زین فریب، فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانی
تا بآباد شهر بستانی؟
نگذارم که آب من بخوری
چون بشهر آئی آب من ببری
آن گهر چون ستانم از تو براز
کز منش عاقبت ستانی باز
گهری بایدم که نتوانی
کز منش هیچگونه بستانی
چشمها را بمن فروش بآب
ورنه زین آبخورد روی بتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم
کآب سردم دهی بآتش گرم؟
لعل بستان و آنچه دارم چیز
بدهم خط بدآنچه دادم نیز
بخدای جهان خورم سوگند
که بدین داوری شوم خرسند

شر پس از کور کردن چشمان خیر که بطور کمال هم انجام نمیگیرد لعل‌ها و زاد و توشهٔ راه خیر را برمیدارد و او را در بیابان سوزان تشنه ومجروح رها میکند. نالهٔ مرد مجروح بگوش چوپان دختری که گله را بکوهسار مجاور بچرا برده میرسد و ویرا ببالین مرد زخمدار میکشاند. آبی در گلوی مرد تشنه میچکاند و ویرا ازمرگ نجات بخشیده زیر بازویش را میگیرد و با خود بچادر پیش پدر و مادر میآورد. مرد چوپان از شنیدن داستان خیر متأثر میشود و بخاطرش میگذرد که در کوهسار درختی دوشاخه است که برگ یک شاخه‌اش رمد و کوری‌را شفا میبخشد و برگ شاخهٔ دیگربرای درد مردم مصروع داروی نجات بخش است. چشم بیمار دراثر دارو وپرستاری چوپانزادهٔ مهربان وطناز روشن‌میشود وبنا بامر پدردختر به ازدواج خیر درآمده کیسه‌ای ازبرگ دو درخت پر میسازد و با گله گوسفندان بسوی شهر حرکت میکنند. قضا را دختر فرمانروای آن ولایت بمرض صرع و دختر دستور بزرگش هم‌به نابینائی‌دچارند. خیر هر دو را بمدد برگهای‌درخت شفامی‌بخشد و در اثر نیک نفسی و شفقت محض فرمانروای پیر مسند حکمروائی را بوی وامیگذارد.

دیری نمیگذرد که شر را در اثر نزاعی که در معامله با یکی از مردم شهر کرده برای داد خواهی پیش او میآورند و چه بهتر که این قسمت را کلام شیرین و روان نظامی بگوش خوانندگان عزیز برساند:

از قضا سوی باغ شد روزی
که کند عیش با دل افروزی
شر که همراه بود در سفرش
گشت شر دلش قضای سرش

با جهودی معاملت میباخت
خیر دید آن جهود را بشناخت
شر درآمد فراخ کرده جبین
فارغ از خیر، بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام توچیست
ایکه خواهد سر تو برتو گریست
گفت نامم مبشر سفری
در همه کارنامه‌ای، هنری
گفت خیر ای حرامزادهٔ خس
هست خونت حلال برهمه کس
شر خلقی که نام شر داری
سیرت از نام خود بتر داری
منم آن تشنهٔ گهر برده
بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت
مقبل آن کز خدای دارد پشت
کرد خونخواره رفت بر اثرش
تیغ زد وز قفا برید سرش
چونکه شد کارهای خیر بکام
خلق از او دید خیرهای تمام
دولت آنجا که راهبر گردد
خار خرما و خاره زر گردد

برگهائی کز آن درخت آورد
راحت رنجهای سخت آورد
بر هوای درخت صندل بوی
جامه را کرده بود صندل روی
جز بصندل‌خری نکوشیدی
جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل سوده درد سر ببرد
تب ز دل تابش از جگر ببرد
صندل آسایش روان دارد
بوی صندل نشان جان دارد

-٦-

داستانهای بسیار کوتاه

در این مقالات که راجع به داستانهای منظوم ایران نگاشته شده کوشش من آن بوده است که دربارهٔ آن دسته از داستانهای منظوم که گویندگان بزرگ کشور ما برای انبساط خاطر و شادمان ساختن خوانندگان در دفاتر ادبیات به یادگار گذاشته‌اند تجزیه و تحقیقی بعمل آورم و علت اینکه مردم از شنیدن آنها بوجد آمده و هرگز از تکرار آن حکایات خسته نمیشوند و همواره از آنها نشاط روحانی پیدا میکنند بیان کنم و معلوم سازم که چه استادی و چیره دستی در نظم آنها بکار رفته و چگونه با طبایع و روحیات مردم این سر زمین که ذوق زیبائی پسندشان هرگز کاستی نگرفته سازگار و ملایم و مأنوس بوده است.

اما سخن گستران افسونکار ایرانی تنها بوظیفهٔ شادمان ساختن مردم که یکی از خدمات گرانبهای هنری است اکتفا نکرده و شعر را نیز چنانکه پیغمبر بزرگ اسلام فرموده بود برای راهنمائی و ارشاد روحانی مردم و توجه آنها به فضایل معنوی و اخلاق کریمه سروده‌اند و منظور دیگرشان آن بوده است که چون در این جهان بشر در حیات اعتیادی خود مواجه با پلیدیها و نابکاریهاست کلمه‌ای بگویند و نکته‌ای بیان کنند که در زندگانی معمولی و معاشرت‌ها و ارتباط عادی، آنها را به نیکی وصفا

و خلوص و جوانمردی و پاکدامنی و راستگوئی و سایر اخلاق کریمه راهبر شود و بمنزلهٔ درسی دلنشین باشد.

بیان لذات و شادمانی‌های مادی و محسوس اگر از نظر هنری نیازمند قدرت طبع و تیز بینی بسیار باشد از نظر عوالم روحانی تکلیفی بدوش گوینده نمی‌نهد ولی آنگاه که شاعر وظیفهٔ تعلیم و ارشاد را بعهده میگیرد کارش دشواری بسیار پیدا میکند، زیرا نه تنها باید به آنچه خودش میگوید ایمان داشته باشد و در زندگانی عادی قدمی برخلاف آنچه به دیگران توصیه میکند برنداشته باشد، بلکه این ایمان در او یک نحو افروختگی بوجود آورده باشد تا از سینهٔ آتش افروزش سخنانی تراوش کند که یکراست بدل بنشیند و درس خشک و پیچیدهٔ حکمت و اخلاق را قابل فهم و توجه شاگردانی بسازد که مثل همهٔ نوآموزان از حوزه‌های درس که در آن زمزمه‌ای از محبت نیست میگریزند و از معلم سختگیر و عیب جوی که خنده‌ای چهره‌اش را هرگز روشن نمیکند میرمند. ساده آنکه آنچه میگوید به شکل دستور وفرمان نباشد بلکه بطورمثال ونشان دادن نمونه‌ای باشد تا تعلیم بامسرت روحانی توأم شود واین آدمی‌را که از کشیدن بار مطالعهٔ علوم شانه تهی میکند و میل ندارد که در همهٔ کار در خوب و بد بنده و فرمان بردار دیگری باشد رام و مشتاق شنیدن گفتار وی بسازد.

در اینجا نکته‌ای پیش میآید و آن نکته اینکه هرگاه شاعر بطور مطلق و دائم باید آموزگار و مربی مردم در پرهیزکاری و عفاف باشد ناچار شخص وی نیز باید باین صفات متصف باشد تاآنچه میگوید باآنچه میکند یکسان باشد و بنابراین نه تنها باید از وی نیکی وتقوی و دیگر

فضائل را انتظار داشت بلکه باید آنرا که از آزمایشهای اخلاقی خوب از آب بیرون نمیآید از جرگهٔ شاعران واقعی بیرون دانست . البته این قیدها روح شاعر را رنجور و افسرده میکند و شک نیست که اگر هرچه را افلاطون ویژهٔ فیلسوفان میدانست و آن خصالی را که لازمهٔ خطبای بزرگ میشمرد از شاعر بخواهند ، چنانکه هنوز کسانی هستند که حق بشر بودن ولذت بردن از تنعمات جهان مادی را از شاعر سلب میکنند، شعر را از جملهٔ هنرهای زیبا خارج خواهند کرد و شاعر را تخته سیاه حوزهٔ درسی خواهند ساخت که بدون هیچگونه تأثر و طپش و اضطراب درونی مطالب را در صفحهٔ سیاه یادداشت میکند وپس از آن باقساوت وبی رحمی بسیارآنها را پاک میکند وبازیک صفحهٔ بی‌رنگ وقیر اندود را برای یادداشت مطالب دیگر حاضر میسازد .

شعرای بزرگ دیار ما باین نکات توجه مخصوص داشته‌اند و در عین‌آنکه روح‌آزاد و بلند پرواز خویش‌رافرمانبردار هیچ آفریده‌ای نکرده و هرچه طبع حساس و ذوق زیبائی پسند آنها را برهیجان‌آورده درمنظومات جاودانی خویش ذکر کرده و دلها را از آنهمه نازک بینی و باریک اندیشی به نشاط آورده‌اند ، هرگزدامان عفت وتقوی راآلوده و همت بلند را پست و زبون نیازمندیهای مادی نکرده‌اند و در کردار و رفتارشان داستانی از زشتی و پلیدی نیست و دامانشان مانند رخسار دلربایان روحانی‌آنها پاک و منزه و آسوده از هرگونه چرکی و آلودگی بوده است .

این‌مردم طبایع شناس و مجرب کلام خویش را با ذوق ودرجهٔ فهم شنوندگان اشعار خویش وفق داده و در هرسخنی که گفته‌اندباین

نکته توجه داشته‌اند که طبقات مختلف با فهم واطلاعات متفاوت گوش به بیان آنها داده‌اند و ازهمین جهة در مباحث پیچیده و دشوار حکمت و اخلاق برای روشن شدن مطالب به ایراد تمثیلات و داستانهای بسیار کوتاه پرداخته‌اند و در این کار دقتی داشته‌اند که شیرینی حکایت وطول و تفصیل آن آنقدر زیاد نباشد که روح خوانندگان را بخودمفتون کند و ازتوجه به بحث اخلاقی منصرف سازد. ازهمین روی درتمثیلات یا حکایات بسیار کوتاه باهنرمندی ومهارت بسیار جز از ذکر آنچه اصل داستان بدون آن ناقص میماند پرهیز کرده‌اند.

پیشقدم این راهنمایان شاعر یا شاعران روحانی مجدودابن آدم سنائی غزنوی است. این شاعر و عارف بزرگ که از غزلیات و قصائد عرفانی او شور و التهاب و سوز و گذاز بفلک میرود در کتاب حدیقهٔ خویش حوزهٔ درس و ارشاد باز کرده وبه تعلیم مردم زمانه پرداخته‌است. این استاد حوصلهٔ مجامله وسخن گفتن نرم با شاگردان خویش ندارد و عیوب راماننده پزشکان وجراحان دانشمند باقساوت بسیار ازریشه میکند.

تنها در آن هنگام که مغز نوآموزان مکتب خویش را ازشنیدن آنهمه پند و اندرز خسته و کوفته می‌بیند به نقل داستان کوتاه میپردازد و ازآن نیزنتیجه‌ای اخلاقی‌میگیرد. حکایات کوتاهش سرمشق سخن روان و مختصر است و ازآن داستانهاست که طبع به سهولت آنها را بحافظه میسپارد. در مذمت بیوفائی‌وخود بینی که‌آدمی‌را خوی بهیمی‌می‌بخشد داستانی کوتاه دارد:

قصه‌ای یاد دارم از پدران

زان جهان دیدگان و پرهنران

داشت زالی بروستای تکاو
مهستی نام دختری و سه گاو
نو عروسی چو سرو تر بالان
گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریک
شد جهان پیش پیر زن تاریک
دلش آتش گرفت وسوخت جگر
که تباری جز او نداشت دگر
زال گفتی همیشه با دختر
پیش تو باد مردن مادر
از قضا گاو زال از پی خورد
پوز روزی بدیگش اندر کرد
گاو مانند دیوی از دوزخ
سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل
بانگ برداشت از پی تهویل:
ملک الموت من نه مهستیم
من همان پیر زال محنتیم
تندرستم من و نیم بیمار
رو خدا را، مرا بدو مشمار
گر ترا مهستی همی باید
آنک او را ببر، مرا شاید

من برفتم تو دانی و دختر
سوی او رو ز کار من بگذر
تا بدانی که وقت پیچا پیچ
هیچ کس مرترا نباشد هیچ
بی بلا نازنین شمرد او را
چون بلا دید در سپرد او را
یار نبود که بر در زندان
چشم گریان و لب بود خندان
یارت آن باشد از نیاری خشم
که ز سر بفکند برای توچشم
هر که وقت بلا ز تو بگریخت
بحقیقت بدانکه رنگ آمیخت
من وفائی ندیده‌ام ز خسان
گر تو دیدی سلام من برسان

داستانی از این کوتاه‌تر که یک دریا معنی در آن نهفته و درچند بیت حق مطلب را بواقعی ادا فرموده سخن سنائی در باب فاش کردن رازها پیش دوستان صافی و نهان داشتن آن رازها از معاشران دو روی و مشاورهٔ با دانشمندان صمیم است و این بحث را باحکایتی مختصر، شیرین و دل انگیز ساخته است:

آن شنیدی که گفت دمسازی
با قرینی از آن خود، رازی

گفت کاین راز تا نگوئی باز
گفت من کی شنیده‌ام ز تو راز
شرری بود کز هوا پژمرد
از تو زاد آن زمان و در من مرد
سر زنامحرمان نهان باید
ورنه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود براز و نیاز
پیش محرم برهنه باید راز
راز جز پیش عاقلان مگشای
دل خود جز باهل دل منمای

عارف بزرگ نیشابور شیخ فریدالدین عطار در نقل داستانهای بسیار کوتاه که برای روشن شدن مباحث عرفانی یا توضیح نکات باریک حکمت وبیان مواعظ اخلاقی ساخته میشود ازاستادان چیره‌دست وتوانای دیار ماست. از سنائی مهربان‌تر و نرمخوتر و در مذمت بدان و پرورش ملکات فاضله ازهیچ استاد سخن گستر کم‌مایه‌تر نیست: اگردر کلامش آن روانی نیست در انتخاب موضوعات و راهنمائی و ارشاد شیفتگان ومشتاقان حقیقت‌طلب استادتر وچیره دست‌تر است. دربیان آنانکه‌ازحقایق دین و امور باطن تنها بجلال وطمطراق ظاهری سرخوش و صدای‌طبل میان تهی را برنالهٔ نی که تا از نیستان بریده شده مرد و زن را بشورو هیجان آورده برتر میشناسد سخنانی دلنشین دارد و آن بیان راباحکایتی کوتاه دلنشین‌تر ساخته است:

آن یکی دیوانه در بغداد شد
یک دکان پرشیشه دید اوشاد شد

برگرفت آنگاه سنگی ده بدست
وآن همه شیشه بیک‌ساعت‌شکست

صد هزاران شیشه میشد سرنگون
پس طراق و طمطراق آمد برون

آن یکی گفتش که ای شوریده مرد
این‌چرا کردی وهر گزاین که کرد؟

سود او بر باد دادی این زمان
مرد را درویش کردی زین زیان

گفت من دیوانه‌ای بس سرکشم
وین طراق وطمطراق آید خوشم

چون خوشم این‌آمد اینم‌هست کار
با زیانم نیست یا با سود کار

درحقیقت زین همه طاق و رواق
نیست کس آگاه جز ازطمطراق

هیچکس از سرکار آگاه نیست
زانکه آنجا هیچ کس را راه نیست

این مقال بی‌ذکر کلمه‌ای از استاد گنجه نظامی‌ناتمام است زیرا این سخن گستر بزرگ درنقل هرگونه داستان چیره دست و تواناست. داستان عشق خسرو وشیرین را باآن گرمی وشور باوقایع دلنشین‌آراسته و ازجزئیات این عشق افروخته‌را که در آن نامرادی و سوك وشیون‌با

شادی و طربناکی آمیخته چنان بپایان میاورد که تا پایان روزگار مانند شیرین‌ترین و دل‌انگیزترین داستان عشقی آسیا ورد زبانهاست. داستانهای کوتاه‌ترش که نمونه‌ای از آنها را از هفت گنبد بهرام برگزیده وبمعرض مطالعهٔ خوانندگان قرار داده‌ام نمونه های جزالت و لطف کلام و روانی شعر فارسی است. داستانهای بسیار کوتاهش که در مخزن الاسرار برسبیل شاهد برای روشن شدن مباحث اخلاقی برشتهٔ نظم درآمده اورا از سایر گویندگان ممتاز میسازد ومن این مقال را با یکی‌از کوتاهترین داستانهای او که مردم را بعاقبت اندیشی و فرار از شتابزدگی تحریض میکند به پایان میاورم:

کودکی از جملهٔ آزادگان
رفت برون با دو سه همزادگان
پایش از آن پویه درآمد زدست
مهر دل و مهرهٔ پشتش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او
تنگ‌تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت
در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار
تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی
دشمن او بود از ایشان یکی

گفت همانا که در این همرهان
صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند
تهمت این واقعه برمن نهند
زی پدرش رفت و خبردار کرد
تا پدرش چارهٔ آن کار کرد
هرکه در او جوهر دانائی است
در همه کاریش توانائی است
بند فلکرا که تواند گشاد؟
آنکه بر او پای تواند نهاد
چون زکم‌وبیش‌فلک درگذشت
کار نظامی ز فلک درگذشت

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بخش دوم

منظومه‌های غنائی

(لیریک)

مقدمه

در مقالات گذشتهٔ داستانهای منظوم ایران وخصوصیات بارز آنها و هنرمندیهائی را که سرایندگان در نظم هریک از داستانها بکار برده بودند بیان کردم. در داستانهائی که گنجانده شده نکته‌ای رعایت شده بود که لازم است مورد توجه خوانندگان قرار گیرد و آن نکته اینکه دراین سخنرانیها ازداستانهای مفصل منظوم کشورما که خمسهٔ معروف نظامی و درمیان آنها داستان خسرو و شیرین از همه معروف‌تر است و داستان ویس و رامین اثر فخرالدین اسعد گرگانی و سلامان و ابسال جامی و دیگر آثار زیبای مفصل ادبی سخنی نرفت.

دراین مسامحه لطیفه‌ای بود زیرا سخن بتفصیل دربارهٔ اثری دراز ومفصل حق آن اثر را که باید درباب آن مقالهٔ ها نگاشت ادا نخواهد کرد. همانطور دربارهٔ داستانهای بسیار کوتاه که گوینده در ایجاز هنرمندی بکار برده گفتار مفصل جز اینکه دلیلی برناتوانی نویسنده باشد در بیان آنچه بالطف کلام ادا شده است کاری از پیش نخواهد برد.

ازهمین نظر از بحث و تجزیه وتحلیل داستانهای مفصل وبسیار کوتاه ایران میگذرم و دراین مقالات بمنظومات غنائی فارسی که فرنگیها آنرا «لیریک» میگویند و از زمان رودکی وحتی چندین صد سال پیش از

زمان این شاعر نامدار تا عصر کنونی بشکل چامه و ترانه یا غزل وتغزل دیوانهای بسیار را زینت داده و روح آدمی را روشنی وجلا بخشیده است سپردازم.

منظومه های غنائی چنانکه از اسم آن هویداست اشعاری است که برای بیان احساسات انسانی از عشق و دوستی و مکاره و نامرادیها و هرچه روح آدمی را متأثر میکند پرداخته آمده و همواره نظر شاعرآن بوده است که با موسیقی و ترنم و آواز یا زمزمه‌ای که در آن آهنگی باشد توأم گردد.

البته این جبلی و فطری آدمی است که در هنگام شادمانی وغم یا در آن زمان که از نمودارهای جهان آفرینش دل در برش میگشاید برای خود زمزمه‌ای داشته باشد. این ترنم ها گاهگاه قالب لفظ میگیرد و از آنها شعر غنائی بوجود میآید که ویژهٔ یک دوره یا زمان معین یا چند تن سخن‌سرای بزرگ نیست بلکه معلول غریزهٔ آدمی است که مانند مرغان که هنگام بهار جفت خویش را از فراز شاخسارها میخوانند یا آنگاه که تیغهٔ کوهسار از نخستین پرتو مهر جهانتاب زراندود میگردد روز خجسته را همه بانغمه های جهان‌بخش‌پذیره میشوند شادی واندوه خویشرا با نغماتی دل انگیز یا سوزناک بگوش مشتاقان و یاران خویش برساند و اگر شادمان است دیگران را در مسرت خویش شریک سازد و اگرغم زده و گرفته خاطر است وعشق وآرزو وفراق عزیزان روحش را شکنجه میدهد ازآن تألمات باباز گو کردن آنها بکاهد و بار اندوه خویشرا سبکتر سازد.

در ایران و میان مردم کشور ما منظومه های غنائی از کهن ترین

تجلیات ادبی بشمار است ، زیرا چوپانان دیار ما از همانروزگار که گله های خویش را برای چرا بدامان کوهسار و فراز تل ها میبرده‌اند با نی کوچک خویش نغمه های دلکش که گاهگاه با دو بیتی های بسیار ساده هم‌آهنگ بودمینواخته‌اند و نسیم آنها را در دشت ومرغزارمتموج میساخته و دل دربر شنوندگان میگشاده است . درمراسم مذهبی نیز نیاکان مابخواندن‌سرود میپرداخته‌اند ویشت هائی که از روزگار پیشین برجای مانده هرچند با بحور و اوزان عروضی امروز سازگارنیست حالت شعر وترانه داشته و وقتی باموسیقی‌توأم میشده کیفیتی‌روحانی ودلپذیر پیدا میکرده است .

اشعار غنائی که گاهی بنام چامه یا چکامه و زمانی باسم ترانه یا سرود از آنها در آثار دوران پیش از اسلام یاد شده سابقه‌ای بسیار طولانی دارد ، چنانکه در شاهنامهٔ استاد طوس سخن از این چکامه ها بسیار رفته است . مثلا در یکی ازگردشهای شبانه، بهرام گورشاهنشاه ساسانی‌بطورناشناخت بخانهٔ ماهیار واردمیشود . دخترخانه که‌سرایندگی و نوازندگی‌میداند برای شاهنشاه چامه‌ای میسراید وآنرا با نوای چنگ هم‌آهنگ میسازد و فردوسی آنرا چنین برشته نظم درمیآورد :

بیامد بر پادشا چنگ زن
خرامان بسان یکی نارون
ببهرام گفت ای گزیده سوار
بهر چیز مانندهٔ شهریار
چنان دان که این خانهٔ‌سورتست
پدر میزبانست و گنجور تست

شبان سیه برتو فرخنده باد
سرت بر تر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ
یکی چامه باید مرا بیدرنگ
شود پیر مهیار امشب جوان
گروگان کند پیش مهمان روان
زن چنگ زن چنگ دربر گرفت
نخستین خروش مغان در گرفت
چو رود بریشم سخنگوی گشت
همه‌خانه از وی سمن‌بوی گشت
بزد چامهٔ باب خود ماهیار
تو گفتی بنالد همی چنگ زار
پدر را چنین گفت کای ماهیار
چو سرو سهی برلب جویبار
چو کافور گرد گل سرخ موی
زبان گرمگوی و دل آزرم جوی
همیشه بد اندیشت آزرده باد
بدانش روان تو پرورده باد
چواین گفته‌شدسوی‌مهمان گذشت
ابا چامه و چنگ نالان گذشت
بمهمان چنین گفت کی شیر فش
بلند اختر و یکدل و کینه کش

میانت چو غرو است وبالا چو سرو
خرامان شده سرو همچون تذرو
رخانت بگلنار ماند درست
چه گویم، بمی برگ گل را که شست؟
تن آرزو خاك پای تو باد
همه ساله زنده برای تو باد

در دوران پس از اسلام که شعر فارسی رونق و تابندگی بسیار یافت و گویندگان بزرگ از این سر زمین برخاستند و آثار ذوق و طبع چالاك و روان آنها دفتر ادبیات گیتی را پرمایه وثروتمند ساخت، بسیاری از شعرای نامدار ما با موسیقی آشنائی داشتند وگاهی اشعار خویش را با یکدستگاه دلکش موسیقی هم آهنگ میساختند وخود نیز در نواختن یکی از آلات موسیقی استاد بودند و احیاناً اشعار خوشرا زینت آهنگ موسیقی میساختند، یا آنچه‌را مینواختند با ترنم اشعار خویش دلنشین تر و گیرنده‌تر میکردند. چنانکه افسانهٔ رودکی که شیخ قبیلهٔ سخن سرایان کشور ماست و تشویق امیر نصر سامانی بوسیلهٔ شعر و موسیقی برای بازگشت به بخارا معروف وابیاتی که حکایت ازاستادی وی درنواختن چنگ میکند بسیار است. مانند این بیت که از خود او نقل شده است که میفرماید:

رودکی چنگ بر گرفت و نواخت
باده انداز کو سرود انداخت

فرخی شاعر شیرین زبان و نرم گفتار سیستان نیز در نواختن رود هنرمندی داشته و در بسیاری از تغزلات دلفریب او سخن از مواقعی

میرود که با دلبند خویش نشسته و وقت را با خواندن شعر و نواختن رود بخوشی و شادکامی میگذرانده است . چنانکه در یکی از تغزلات طرب انگیز بهمین حالت اشاره میکند و میفرماید :

یاد بادآنشب کان شمسهٔ خوبان طراز
بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز
من و او هردوبحجره درو می مونس‌ما
باز کرده درشادی و درحجره فراز
گه ببوسه لب من بالب اوبستی عهد
گه بشادی دل من با دل او گفتی راز
من چو مظلومان ازسلسلهٔ نوشروان
اندر آویخته زان سلسلهٔ موی دراز
اوهوای دل من جسته ومن صحبت او
من سرایندهٔ او گشته و او رود نواز
بینی این شعر سرائیدن با چندین کبر
بینی این رود نوازیدن با چندین ناز!

در هنگام بحث دربارهٔ منظومات غنائی دو نکتهٔ بسیار مهم را درآغاز گفتار باید مورد توجه مخصوص قرار داد تا بسیاری از نکات روشن شود و جای ابهام نباشد :

نخست سخن ارسطو دربارهٔ شعر و منظومات غنائی است ، که هنوز ازقطعیت و مسلمیت خویش نکاسته و هرچند گویندگان پس از وی نظرش را رعایت نکرده و بدان اهمیتی که سزاوار آنست نداده‌اند بازسخن عالمانهٔ وی ازلحاظ فنی غیرقابل انکار و تردید است . این

استاد یونانی در کتاب معروف خود موسوم به «پوئه‌تیک» یا «فن شعر» گفته است: شعر یا برای آن ساخته میشود که آدمیان را بزرگتر و والاتر از آنچه هستند ویا کوچکتر و کم مایه‌تر از آنچه هستند نشان دهد، پس شعر بزرگ، یا منظومهٔ حماسی یا هجو است و شعری که آدمیان و طبیعت را چنانکه هستند در ذهن مجسم میکند کاری عبث و بیهوده است، زیرا وقتی طبیعت در برابر ماست، و میتوان آنرا با چشم دید و پستی و بلندی و زیبائی وزشتی یا تیرگی و افسردگی آنرا اندازه گرفت دیدن آن مناظر در آئینه لطفی نخواهد داشت و شعریکه حقایق و جزئیات طبیعت را توصیف کند مانند همان آئینه است.

در مورد منظومات غنائی میگفت شک نیست که اینگونه اشعار دل آدمی را بوجد وانبساط میاورد و روح را فرح و شادمانی میدهد ولی معلوم نیست که آن لذتی که ما از آن میبریم تا چه درجه مربوط بشعر و چقدر مربوط بهنرمندی نوازنده و چه اندازه در اثر زیبائی و فریبائی و لطف جمال خواننده است و چون تقسیم این لذت امکان پذیر نیست بنابراین شعر غنائی را در هنگام بحث دربارهٔ شعر نمیتوان بحساب آورد.

سخافت نظر ارسطو در قسمت اول واضح است زیرا درست است که شعر مانند آئینه میتواند تجلیات طبیعت را در خود منعکس کند ولی طبیعت همواره پیش روی ما نیست وخاطرهٔ مناظر دلفریب را جز درجهان تصور نمیتوان نمایش داد! چنانکه مثلا روزی که بهار است و جهان جامهٔ اردیبهشتی پوشیده و ما بسیر و گشت و تماشای باغ و بوستان و چهرهٔ شستهٔ آسمان میرویم نیازی بدان نداریم که این همه زیبائی را در آئینه بنگریم، ولی آنگاه که باد سرد پائیزی وزیدن گرفت و برگ ریز

درختان آغاز شد و همهٔ زیبائی و خرمی در بوستان ناپدید گشت یاد روزگاران بهار و آن جهانی که پر از خنده و شادی و نشاط و چهچهٔ مرغان نواگر بود جز در شعر درکجا میتوان زنده یافت؟

اما درآنچه درباب منظومات غنائی گفته‌است حقیقتی نهفته است؛ راستی که وقتی غزلی شیوا ودلفریب از افصح المتکلمین سعدی‌شیرازی را خواننده‌ای زیبا روی و طناز که حنجره‌ای داودی و تنی بطنازی خدای عشق دارد با آهنگی گیرا که تا اعماق روح آدمی فرود میرود خواندن میگیرد و پنجهٔ هنرمند نوازنده‌ای سیمهای تار یا چنگ را ماهرانه و با زبر دستی بسیار نوازش میدهد و آهنگ‌ها را مانند باران ملایمی که در و دشت را سیراب کرده بآن طراوت میبخشد برما نثار میکند، کیست که بتواند بحساب شادمانی‌وطربی که بدین کیفیت بدست‌آمده رسیدگی کند و جزئیات آن را قلم بقلم مورد بازرسی قرار دهد؟ شک نیست که گاهی‌اشعار متوسط که از دهان خواننده‌ای زیبا بگوش میرسد بر کوتاهی تعبیر و ضعف سلاست آن پرده‌ای میافکند و یا هنرمندی نوازنده کلام دارج را در زیر امواج درخشان آهنگ‌ها می‌پوشاند و توجه بدلکشی آهنگ عیب شعر را نهفته میدارد ، ولی امروز عقیدهٔ همهٔ استادان فن ادب آنست که شعر خوب و روان که قریحهٔ خلاق سخن گستری بزرگ بوجود آورده بوسیلهٔ هر کس خوانده شود ارج و بهای خویش را ظاهر میکند و حتی اگر ابیات را تلفظ نکنیم و بوسیلهٔ مطالعه و قرائت باآنها محشور باشیم باز لذتی که بهره‌ماست کمی و کاستی نمیگیرد وشعر خوب و شیوا مانند دلبند خوبروی نیازمند زر و زینت نیست.

نکتهٔ دیگر که سزاوار توجه است آنست که چون اشعار غنائی

مربوط باحساسات و عوالم روحانی‌آدمی است و درجهٔ شدید‌آن‌احساسات درهنگام‌عاشقی‌وتعلق‌خاطر بوجودمیاید، تمام‌شعرای دیار ما درغزلهای خود بشرح عوالم دلبستگی وبیان رموز مهجوری ومشتاقی پرداخته‌اند، درصورتیکه همهٔ آنها دچار آن عشقهای افروخته که شیخ فخرالدین عراقی وجلال‌الدین محمد داشتند نیستند و ازاین جهت اشعارشان‌زبان دلشان نیست و از آنچه میگویند رایحهٔ حقیقت برنمی‌خیزد. این حالت وقتی بیشتر آشکارمیشود که می‌بینیم دربعضی از دوره‌های ادبی چندین صد شاعر باستقبال‌غزلی از بزرگان سخن رفته ویا یک قافیه و ردیف را موردمسابقه قرار داده‌اند وطبیعی‌است که سخن‌آنها از دل برنخاسته‌است و تنها به نمایش هنر شاعری و خلق مضمون پرداخته‌اند. این سخن درست است. اما روزگار که آثار نادرست وضعیف ادبی را در پردهٔ ایام محو میکند اینگونه اشعار را بتدریج از یادها میبرد و هنرنمائی محض که افسرده‌ای را شادمان و غمزده‌ای را تسلی نمی‌بخشد جا را برای آنچه از دل دردمندان تراوش کرده و از خامهٔ دلسبتگان محنت‌هجران کشیده برصفحه فرو چکیده و بوی حقیقت از آنها می‌آید باز میکند.

ازطرف دیگر این الزام که شاعرحتماً باید عاشق باشد تاسخن‌از رموزمهجوری ومشتاقی‌بسراید نارواست. زیرا همانطور که اوسخن‌شیرین فارسی را در دهان مرغان مینهد و حکایات دل انگیز که همه تصوری و خیالی است وحقیقتی ندارد بوجود میاورد که خواننده را مسحورمیکند همینطور درعالم‌ادب نیز گوینده‌ای‌چیره دست زبان‌حال عاشقی‌رامیتواند آنچنان بیان کند که گوئی این اوست که عاشق است و بقول‌محی‌الدین اعرابی درآستانهٔ عشق‌ایمان و روان خویشرا قربانی کرده‌است.

اگرآنچه گذشت بیشتر جنبهٔ بحث وتجزیه و تحلیل داشت بخاطر آن بود که ذهن خوانندگان را باین موضوع شیرین و دل انگیر که قسمت بزرگ ادبیات ما را تشکیل میدهد آشنا کنم تا در مقالات دیگر بتوانم آثار زیبای ادب فارسی را که منظومات غنائی نمودار واقعی آنست بی زحمت اینگونه موشکافیها بیان کنم ونکاتی که دلکشی آنها راآشکار سازد بخاطر خوانندگان بیاورم .

-۲-

رودکی سمرقندی

در مقالت امروز میخواهم خبری از آنچه از هزار سال پیش دل دربر مردم دیار ما گشاده و روح مردم این سرزمین را بشادمانی ونشاط و هیجان و التهاب آورده و بشکل منظومات غنائی در دفاتر ادبیات کشورما جلوه گری دارد بخاطر خوانندگان بیاورم واین داستان دلفریب و دل انگیز را از رودکی شاعر تیره چشم روشن بین ایران که هزارسال پیش از این ذوق تیر و طبع بلند و هنرمند خویش را بزنده کردن زبان شیرین فارسی بکار انداخت آغاز میکنم و این شیخ قبیلهٔ سخن‌سرایان را که هنوز کلامش بی‌منت هیچگونه مدد علمی بذهن شنونده مینشیند و از لطافت وجلا به قطرات آب روان چشمه سارها میماند که با برخورد بریگهای جوی زمزمهٔ دلپذیر دارند بار دیگر بیاد مشتاقان میآورم.

بگذارید دربادی امر چند نکتهٔ لازم را یادآوری کنم: نکتهٔ اول آنست که چنانکه همه میدانند رودکی از شعرائی است که در طول زندگانی طبع آزمائی بسیار کرده وآنطور که تذکره نویسان سلف نگاشته‌اند چندین صد هزاربیت شعر از طبع روان وی تراوش کرده است، ولی ازآن ابیات بلند جز چند قصیده و تغزل و قطعات و اشعاری که در فرهنگ‌ها بعنوان شاهد معنی یااستعمال کلمه‌ای ذکر شده چیزی بجا نمانده‌است.

آنچه در هنگام توجه بآثار این نگاهبان کاخ برکشیدهٔ ادب فارسی که مرد زندگانی بود و در سخنش اندرزهائی برای آسان گرفتن دشواریهای حیات نهفته است آشکار میگردد اینست که جز در یک قصیده که راجع به جشن بزرگداشت احمدبن محمد که ازنوادگان یعقوب لیث صفاری است از طبع اوتراوش کرده همه‌جا سخن ازدشواریهای ایام میرودو رودکی با نرمی و اشتیاق در هنگام بیان نامرادیهای خویش به تسلیت غمزدگان میپردازد و آسمان گرفته و تیره‌ای را که برسر بلاکشیدگان اندوهگین گسترده با درخشش مهر و شفقت روشن میکند.

در این نکته لطیفه‌ای است و آن اینکه اساساً غم و نامرادی با مزاج آدمی آشناتر و عدهٔ ناکامان بلاکش ازعدهٔ آنانکه با شادکامی روزگار میگذرانند بمراتب بیشتر است و شعر و موسیقی آنقدر که بتواند برجراحت دردمندان مرهم نهد ونور امید و شادی را در دل آنان باشنیدن نالهٔ آنها که از خودشان گرفتار ترند وارد سازد بشادمان‌تر ساختن مردم شادمان توانائی ندارد. از همین روی است که منظومات غنائی ایران و سایر کشورهای گیتی لبریز از سوز و گداز و التهاب وشرح دردمندیهای هجران زدگان و سوك و زاری در فراق و مرگ عزیزان یا زوال جوانی و برگریز باغ و بوستان است.

نکته دیگرآنست که آنانکه بسرودن اشعار غنائی میپردازندطبعاً ازظواهر عالم‌وجود یااندیشه هائی که در این جهان زندگی بذهن آنها وارد میشود متأثر میشوند. گاهی نیز ممکن است بجای آنکه ذوق از تأثرات گوناگون حیات کسب جنبش و توان کرده باشد در عالم پندار این تأثر را که حقیقتی ملازم آن نیست سلسله جنبان تراوش ذوقی خویش

قرار دهند. مثلا ممکن است درجهان رؤیا واحلام یا عالم تصورفریفتهٔ دلربائی بشوند یاعملا بکسی دل ببازند، ممکن است بوی گلی در روزگار بهار مستشان کرده یا نکهت یک گل خیالی مشام جان آنها را معطر ساخته باشد. همینطورممکن است روزی درمیان هیاهو و ازدحام، نغمهٔ پرندهٔ نواگری شاعریرا متأثرسازد و یا در جهان اندیشه آهنگ یکنواخت مرغ شب در گوش جان وی صدا کند. اینک هرگاه آن خواب یا آن چهرهٔ زیبا و نکهت آن گل یا تموج آن نغمه مانند همان نالهٔ نی که مولانا جلال‌الدین محمد را مست کرد چنان چهار بند وجود شاعر را فرا گیرد که ازمیان سایر نغمات یا روائح وا شخاص بیرون آمده حیاتی مشخص و منفرد پیدا کند و جدا از سایر فعل و انفعالات روحانی و مادی آدمی جان وهویتی بدست آورد وآن کیفیت قالب لفظ گرفته صورت شعر پیدا کند آن شعر را منظومهٔ غنائی میتوان نام نهاد - شعری که با حواس ظاهری وباطنی شاعرمحشور و با آن در آمیخته است ومعلوم نیست کجا قلمرو اندیشه و حیات معمولی گوینده از هم جدا شده‌اند و مرز این دو کجاست.

شعر غنائی بدین کیفیت که گفته شد سه مرحله دارد: درمرحلهٔ نخست شاعر از یکی ازتجلیات جهان صنع متأثر میشود و آن تجلی رابا لطف کلام و دقت نظر و موشکافی کم نظیری توصیف میکند. چنانکه منوچهری دامغانی دربیان خزان یاقطره‌های باران که بر گلهای رنگارنگ میچکد نشان داد وبشار مرغزی دربارهٔ درخت رز وبادهٔ مرد افکن سخن گفت. این اشعار هرچند با موسیقی توأم میتواند شد ولی شعر غنائی واقعی بشمار در نمیآید زیرا احساسات گوینده در بیان آنچه شاعر دیده

و از آن لذت برده است سهمی زیاد ندارد. در مرحلهٔ آخر گوینده یکباره از آنچه حواس ظاهری اوبدان میگراید در گذشته و بدون توجه بزیبائی مادی بعالم اندیشه وارد میشود و ظواهر، ذهن و روان او را به پرواز درفراخنای اندیشه وعالم معنی برمیانگیزد. چنانکه بحکیم ناصرخسرو قبادیانی در هنگام دیدن گورستان ومبرز چنین حالتی دست داد وفرمود:

ناصر خسرو ز راهی میگذشت
مست ولا یعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو
بانگ برزد گفت ای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین
اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

اینگونه اشعار را شعر عرفانی میشناسند که درباب آنها دررساله‌ای جداگانه[۱] بتفصیل سخن رفت وهر چند غالباً باآنچه صوفیان آنرا سماع میخوانند توأم است ولی کلمات و اصوات و آهنگ‌های موسیقی همه در خدمت عالم معنی وارد شده و ارج وبهائی ویژهٔ خویش ندارند وملازمان دستگاه معرفت و عرفانند. درمیان این دو حد نهائی مرحلهٔ وسطی است که عالم ظاهر و جهان اندیشه و معنی بایکدیگر در آمیخته‌اند وما را که بشریم و خواب و خوراك داریم و از زیبائی لذت میبریم و مغزی داریم که درآن اندیشه‌ها و ارمانها وتصورات فعالند می‌فریبد ومسحور میکنند. شاعر مانند ما همه چیز را با هم درك میکند و زبانش با آنچه در خاطر ما میگذرد آشنائی دارد و مانند آنست که شعر او زبان حال

۱- رجوع شود به کتاب تجلیات عرفان درادبیات ایران. چاپ دانشگاه تهران.

ماست و از دل ما سخن میگوید. در اینگونه اشعار غنائی یک نحو تناسب واعتدالی بین ظواهر عالم وجود وحقیقتی که در کنه اشیاء نهفته یا افکاری که این تجلیات ظاهری در ذهن بوجود میاورد آشکار است و ماشاعررا مانند دوستی نزدیک وآشنائی همدرد می یابیم.

فرض کنیم شاعری چیره دست منظرهٔ غروب آفتاب را مینگرد: احساسات و مشاعر او نه تنها زیبائی وفریبندگی افق و رنگهای مختلف ابرها را بوی نشان میدهد بلکه اورا بلطف واعتدال هوای غروب‌آفتاب، بسکوت و سکونی که ملازم غروب است و به نکهت هوای شامگاهان و نخستین چشمک ستارگان شاعر میکند و در همان دم اندیشه‌های درونی اوبمدرکات ومشهودات وی اضافه میشود. مثلا ذهن وی‌باتش و تصور زوال زیبائی و ناپایداری روزگار و آن نزاع جاودانی بین نور و تاریکی وجنگ خیر و شر و هزاران اندیشهٔ دیگر که در آن بازگشت مرغان بآشیانها و گله‌های چوپانان باغلها و گرد آمدن کودکان خسته از بازی و تفریح روزانه پهلوی مادر، نیز سهمی دارند توجه میکند، و اگر این همه با همان آمیختگی که در جریان زندگانی بین آنهاست از نوك خامهٔ گوینده‌ای چیره دست بشکل شعر برصفحه سرازیر شود آن منظومهٔ غنائی پرارجی که دل را دربر ما بشادمانی میاورد و انبساط خاطر میبخشد بوجود خواهدآورد. چنانکه قصیدهٔ معروف خاقانی که در مشاهدهٔ دیوارهای شکسته و طاق فرو ریختهٔ مداین سروده چنین است و مانند آنست که این مائیم که در دیدار آثار مجد و عظمت گذشته اشك میافشانیم.

شاعر تیره چشم سمرقند از آن کسان است که این حد وسط را

برگزیده و در کلامش توجه بجهان زندگانی و فراخنای آنسوی حیات و عالم معنی بایکدیگر آمیخته است. اما بآن درجه از کمال اعتدال که افصح المتکلمین سعدی شیرازی داشت، و درباب آن بتفصیل بحث خواهد شد، نرسیده است. بدین معنی که ابیاتی که از خامهٔ این پیشقدم شاعران ایران فرو چکیده حکایت از این جهان و نامرادیها و گرفتاریهای آن میکند وهرگاه از آن بجهان حقایق میگریزد از آن گریزهاست که پیران جهاندیده که سرد و گرم روزگار را چشیده‌اند برای تسلای خویش و آرامش خاطر درغمی که بار ایام بردوش آنهانهاده وبرقامت آنها خم آورده دارند.

میگویند سخن‌سرای بزرگ ایران از کودکی نابینا شده بودواین گیتی و زیبائی های آنرا نمیدید، اما چشم دلش باز و دامنهٔ تصورش مرز و نهایت نمیشناخت و آنچه در توصیف طبیعت و مناظر دلربای آن یامجالس رامش ساخته این تیز بینی معنوی اورا نشان میدهد. این گوینده باآن صمیمیت وصفا و سادگی و راستی که در اوست برنگها و اندازه‌هائی که برای نشان دادن حدود و مناظر بکار میرود توجهی ندارد و بجای آن، آثار طبیعت را آنقدر که مرد نابینا دریافت میکند و دیگر حواس ظاهری جز دیدگان برای درك آن توانائی دارند پیش ما میگشاید و از رنگ بآهنگ یابه نکهت و از اندازه گیری به بیان لطف ونرمی میپردازد و اینهمه را با کلامی بسیار ساده و روان چنانکه سزاوار وصف طبیعت عریان است بیان میکند.

از این استاد بزرگ تغزلی است که درهنگام فرو ریختن دندانها سروده‌است. استاد که بنیهٔ جوانی را از کف داده است از آنچه درهنگام شباب و زمان تندرستی و چرب زبانی و در اوج عزت و سرشناسی داشته

و دیگر ندارد افسوس میخورد ولی با این دریغ و افسوس یک نحو آرامش و سکون فکری ملازم است ، مانند آنکه بجای جوانی ازمیان رفته بیاد آن روزگار خوش است و خاطرهٔ آن ایام تن خسته و رنجور و روح غمزدهٔ او را مسرت و نشاط میبخشد و همین یادآوریها در پایان زندگانی غمگسار ونوازشگر اوست. بخشی از آن چکامه این است :

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان دندان‌لابل چراغ تابان‌بود
سپید سیم رده بود و دُر و مرجان بود
ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود
یکی‌نماند کنون‌زان همه‌بسود و بریخت
چه‌نحس بود، همانا که نحس کیوان‌بود
همی‌چه دانی ای ماهروی مشکین موی
که‌حال بنده‌از این پیش برچه‌سامان‌بود؟
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
شد آن زمانه که مویش بسان‌قطران‌بود
شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود
نشاط او بفزون بود و غم بنقصان بود
نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
اگر گران بود زی من هماره ارزان بود
همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود
دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
از آن سپس که بکردار سنگ وسندان بود
تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی
بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
سرود گویان گوئی هزار دستان بود

غالب پیران را عادت اینست که آنچه ندارند کوچک و حقیر بشناسند وبرآنانکه دارند بچشم استهزاء بنگرند و برنیروی جوانی ونشاط و سبکسری وآسان گرفتن دشواریها و اتخاذ تصمیم فوری درقضایا که شیوهٔ جوانان است خرده گیری کنند. ازهمین جهت جوانان را از خود میرمانند تا هر اندرز را تلخ وکسالت‌آور بشناسند وتجربه را که‌سرمایهٔ پیران است بی ارج و مقدار بدانند. رودکی ازآن پیران نیست و نشاط جوانی را میستاید و اندرزش آنست که تن جوان و روح جوانی را با فکر هزال و شکستگی پایان زندگی آزار نباید داد و همانطورکه در بامداد اردی بهشتی تصور سردی دیماه برای کودکان ناممکن است، فکرمرگ وفرو بستن چشم ومحروم ماندن ازمشاهدهٔ این همه‌زیبائی ولطف که جوانی از آن بهره میگیرد برای تازه‌جوان قابل تصور نیست. رودکی که باین نکته آشناست، اندرزی میدهد که پذیرفتنی و بکار بستنی است چنانکه میفرماید:

شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد

ز آمده تنگدل نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی
من و آن ماه روی حور نژاد
نیک بخت آن کسی که داد وبخورد
شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابر است این جهان و فسوس
باده پیش آر هرچه بادا باد!

از این سخن گستر چیره دست که کلامش از ماورای ده قرن مانند سخن امروز بگوش میرسد و خوش آهنگ و آشنا بذهن و مأنوس است چندین ترانهٔ دلکش برجای مانده است که بدون تردید در تمادی قرون و اعصاریکه بر عمر ادب فارسی گذشته هرگز ازخاطره‌ها نرفته وهمواره باچنگ و نی آنهارامیخوانده و وقت‌را بر همهٔ شنوندگان خوش میداشته‌اند. این ترانه هاوغزلهاآنقدر زیبا ولطیف بوده‌است که عنصری ملک‌الشعرای دربار محمود غزنوی با همهٔ جلال و غرور شاعری که داشت در برابر آنهاسربکرنش وآفرین خم کرده است. بااین دوترانهٔ زیبا توجه بفرمائید:

بی روی تو خورشید جهانسوز مباد
هم بی تو چراغ عالم افروز مباد
باوصل توکس‌چو من بدآموز مباد
روزی که ترا نبینم آنروز مباد

این ترانهٔ دیگر که غم و شادی را درهم آمیخته خبری ازآنچه دل سوداز‌دگان را بطپش میاندازد بما میرساند:

باآنکه دلم ازغم هجرت خون است
شادی بغم توام ز غم افزون است
اندیشه کنم هرشب وگویم یا رب
هجرانش چنین است وصالش چون است؟[۱]

۱- چند سال پیش که از دوران هنرمندی این گویندهٔ بزرگ ده قرن بیشتر میگذشت و دانشگاه تهران مجلسی بیاد او وبزرگداشت این شیخ قبیلهٔ گویندگان فارسی زبان برپا داشت قصیده‌ای بنام این استاد چیره دست ساخته بودم واینک آن قصیده را در اینجا ثبت میکنم و از اینکه بسهم خود حق این مسلم‌ترین استادان ادب را بدین وسیله ادا میسازم در خود احساس غرور و سر بلندی مینمایم. قصیده این است:

تا سپاه نابکاران پهنهٔ میهن گرفت
ازمدائن تاهری را سیل بنیان کن گرفت
کشوری کز فرّهٔ آهورمزد آباد بود
رو بویرانی نهاد و بوی اهریمن گرفت
تند بادی خاست برکردار و در گلشن فتاد
شعله‌ای برجست هستی‌سوزو درخرمن گرفت
نغمه‌های پهلوی افسرد در نای هزار
زاغ برسوك عزیزان چمن شیون گرفت
پرده‌ای تاریک دست بی‌امان روزگار
برسرای رستم و گودرزو روئین تن گرفت
برگهای کارنامک هرسوئی برباد رفت
خاك غم بر دخمهٔ شاپور شیر اوژن گرفت
پارسی گوئی پدید آمد درآن روز سیاه
در حریم دولت سامانیان مسکن گرفت

بقیه حاشیه در صفحه بعد

بقیه حاشیه از صفحه قبل

وآن زبان کز تسخر بیگانگان آزرده بود
چنگ برزد چون سیه‌روزان وآن دامن گرفت
مرد دانای سخن پرداز شد فرمان پذیر
خدمتی شایسته و بایسته بر گردن گرفت
چنگ را با نغمه‌های باستانی ساز کرد
تیغ برّان هنر، از پنجهٔ دشمن گرفت
گلشن ایران گل ونسرین و سوسن داد بار
تا نشاط جاودان زان چشمهٔ روشن گرفت
بوستان شعر سرسبزی و شادابی و ناز
ز آن همایون چشمهٔ آن طبع آبستن گرفت
رودکی، ای اوستاد اوستادان بزرگ
ایکه برباد تو باید جام مردافکن گرفت!
آفرین بر طبع گوهر بار تو کز بهر تو
نام نیک جاودانی را بپاداشن گرفت

-۳-

رابعه و فرخی

در مثنوی بسیار شیرین و دل انگیزی که میرزا نصیر اصفهانی در قرن گذشته سروده و امروزبنام مثنوی جوان و پیرمشهور است چنین آغاز سخن شده است :

شبی بانو جوانی گفت پیری
کهن دردی کشی صافی ضمیری

کـه باد نو بهار از ابر آزار
شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار

بهر گلبن هزاری ساز برداشت
بهر سروی تذرو آواز برداشت

چمـن را ابر آزاری نوازاد
بباراني که خاکش گل نسازد

بجنباند چنان آئینهٔ آب
کزان جنبش نیفتد عکس مهتاب

ترشحهای ابر از هر کناری
بود چندان کـه بنشاند غباری

سخن این سراینده هنرمند آغاز شعر پارسی وخدمتی را که محمد

وصیف درزمان یعقوب لیث صفاری دربارهٔزبان فارسی آغاز کرد و رودکی و هم زمانان او دنبال کردند بخاطر میآورد . این پیشقدمان ادب زبان شیرین فارسی را ازدشواریهائی که کلمات وتعبیرات تازی برای ایرانیان در بیان نیات و مقاصد آنها بزبان مادری داشت آسوده کردند و پهنهٔ وسیع ادب را از سنگلاخها و پستی و بلندیها پاك ساخته دشتی هموار که در آن بتوان گلها و ریاحین فراوان کاشت بوجود آوردند . آنگاه با آثار ذوق فیاض خویش بآبیاری این دشت وسیع پرداختند تا زبان فارسی مانند باران ملایمی که در روز بهار آرام آرام میبارد و در دل خاك نفوذ میکند در ذهن مردم این سرزمین رسوخ یافت و کلمات مهذب وآراسته گشتند تا بار معانی را که برای بیان طرز زندگانی وخصال مردم کشور ما و آرمانها و آرزوهای ایرانیان ضرور بود بآسانی ببرند و آن زبان را برای انجام دادن هرخدمت ادبی توانا و نیرومند سازند .

اما همینطور که بارانهای ملایم اردیبهشتی جویهای کوچك بوجودمیآورد وقرنهاطول میکشدتاآن جویهابهم پیوسته دریاچه‌ای پرعمق یادریائی ژرف بوجودآورند وسالهاباید بگذرد تانهالی جوان درختی برومند گردد که درسایهٔ آن بتوان آسایش گرفت، زبان فارسی نیز بمدتی بیش از دوقرن نیازمندی داشت تاوسعت و کمال پیدا کند وبرای مقاصد درونی و اندیشه های ژرف عرفانی و احساسات نهانی آدمی که هنوز هم گاهی درك شدنی هست و توصیف کردنی نیست آماده شود و کلمات برای اداءِ معنویات و افکار بلند در اختیار گوینده قرار گیرد . این همان نکته‌ای است که شیخ فریدالدین عطار در قرن بعد دربارهٔآن خطاب بگوینده‌ای می گفت :

میزنی لاف از پی معنی ولیک

تو کجا آن چاشنی داری هنوز؟

شعر حماسی یا پهلوانی زودتر از دیگر انواع شعر بمرحلهٔ کمال رسید و کلمات ساده و روان و پر هیمنه و صلابت که مانند پولاد سخته بود در اختیار سرایندگان بزرگ فارسی قرار گرفت و فردوسی بزرگ آنرا چنان نیرو و توان بخشید که کلمات مانند قطعات یکپارچهٔ آهنین در ساختن کاخ بر افراشتهٔ شعر حماسی فارسی بکار رفتند و بنائی که پرداخته گشت تا زبان فارسی زنده است پای برجا و استوار خواهد ماند.

درمورد تألمات روحانی واحساسات وانقلابات درون واندیشه های ژرف و تجزیه و تحلیل عشق و پای بستی و تعلق خاطر که منظومات غنائی جلوه گاه آنهاست هنوز کلمات فارسی آن نیروئی که باید در اثر استعمال و وسعت دامنهٔ اطلاق برای بیان آنچه در مغز آدمی میگذرد پیدا کند نداشت، زیرا در مغز انسان که کانون اندیشه هاست دربارهٔ هرواقعه یا حالتی افکار بی‌نهایت موج میزند که بیان همهٔ آنها از قدرت کلمات بیرون است وهنرمندترین دانشمندان وسخن گستران تنها بخشی از آنرا با کلماتی که دراختیار دارند بدیگران میرسانند وچون اندیشه ها درپردهٔ ابهام پوشیده است ناگزیر درگفتار آنان نیز این ابهام مشهوداست و هر کس برحسب ذوق از آثار آنها نکته‌ای درک میکند و چیزی میفهمد وتابه کلمات، قشرهای معانی پوشانده نشود اسباب کار گویندگان برای این خدمت روحانی آماده ومهیا نیست. از همین جهت درنخستین اشعار غنائی ما که در سدهٔ چهارم پرداخته آمده است سخن از حالاتی میرود که برای هر که بشر است و از زیبائی متأثر و دلش آمادهٔ پذیرفتن

عشق و دلبستگی است پیش میآید و فهم آنچه قالب شعر گرفته برای او آسان و بدون هیچگونه دشواری است.

از طرف دیگر در این نخستین دورهٔ شعر غنائی هنوز عشق مورد پرستش قرار نگرفته و وظایف ملازمان درگاه او روشن نیست. هنوز نغمهٔ بلبل با نالهٔ سوزناك دلبستگان هم‌آهنگی کامل پیدا نکرده و پروانه و سمندر و آتش و کیمیا و اکسیر که مس ناخالص روح آدمی را بزر ناب مبدل میکند و خاشاك خودبینی را در دل عاشق میسوزاند بخدمت بارگاه عشق وارد نشده‌اند و هجران و وصال و ناکامی و دردهای دیگری مانند آلامی که بر تن آدمی وارد میشود درمان شدنی است و عشق از آن دردها نیست که هیچ پزشکی بعلاج آن توفیق پیدا نکند. از همین جهت در اشعار غنائی این دوره یکنوع سادگی و روشنی طبیعی است که بی‌منت هیچگونه اندیشه بذهن مینشیند و آنگاه که با موسیقی هم‌آهنگ گردد و به نغمه درآید دل دربر هرآدمی ازهرطبقه وزی و زادهٔ هرعصر و دوره‌ای که باشد میگشاید، زیرا آن حالاتی را بیان میکند که مردم همواره با آن مأنوسند و کم و بیش بشرح و توصیف آن در گفتارهای عادی وطبیعی توانائی دارند ولطف سخن گویندگان رابآسانی درك میکنند.

این نکته بدیهی است که چون شعر غنائی به بیان حالات درون میپردازد و تأثرات نهائی سخن گستران را از زیبائی جهان ظاهر بیان میکند طبعاً هرشاعر و گوینده‌ای با آن آشناست و دیوان‌های گویندگان پارسی زبان این دوره آکنده ازصدها نمونهٔ زیبا از اینگونه اشعار غنائی است که ذکر نمونه‌ای از هریک از آنها سالها وقت میبرد و این مقالات

برای آن فراهم نشده است که تاریخ ادبیات ایران را بطور تفصیل بیان کند و یک بحث دامنه دار را که همان طول و تفصیلش از فریبندگی ولطف قطعات منتخب میکاهد تعهد نماید، بلکه منظور آنست که تطور و تحول موضوعات اساسی ادب را که اشعار غنائی یکی از آنهاست از آغاز تجدید حیات زبان فارسی تاعصر امروز دنبال کنیم و معلوم سازیم که ذوق لطیف و ذهن حساس وتأثر پذیر مردم دیار ما چگونه همواره فعال و شعر آفرین بوده و در تمادی قرون و اعصار روشن تر و جلادارتر گشته است.

من از گویندگان چیره دست این دورۀ آغاز بلوغ ادب فارسی یعنی دوره‌ای که هنوز بشباب و آغاز جوانی نرسیده ، یک زن و یک مرد را برگزیده‌ام و گمانم آنست که در این انتخاب بنداشتن سلیقه و ذوق متهم نمیشوم، چراکه این دو گوینده هریک در دستگاه بسیار وسیع ادب مقامی ارجمند دارند و برخوان آراستۀ شعر فارسی دست پخت آنان اشتها انگیز و جان بخش و نیرو دهنده است.

زن از آن جهت مورد توجه قرار گرفته است که برحسب فطرت صاحب اندیشه های رقیق و دلی شکننده ونازک است و آنگاه که بسخن سرائی میپردازد آن سنگدلی را که مردان در زنها سراغ دارند از کف میدهد و رقت عواطف او شعرش را یک نحو لطف روح آسا می بخشد که مانند پرنیان نرم است و نرمی و لطافت جسمی را بهتر و دلفریب تر مجسم می‌سازد.

این زن رابعه دختر کعب است که درقزدار یاقصدار درنزدیکیهای شهرمعروف بست میزیسته است. پایان زندگانی وی بسیار غم انگیز است

زیرا در آنروزگار که عشق ماهرویان پنهانی و مستور بود باشکار ساختن راز دل خویش پرداخت وآنچه بر دلش میگذشت برزبان‌میاورد و تعلق‌خاطر خویشرا پوشیده نمیداشت و هرچند درپاکی وعفت‌محض میزیست خویشاوندان وی‌دلبستگی زن جوان و ازآن مهمتر فاش کردن راز دل‌را برای خود مایهٔ شرمساری‌شناختند وبزندگانی کوتاه وی پایان دادند . بلبلی را در قفس تصور کنید که نغمات جان بخشش دل را دربر شنوندگان برقص میاورد و همه را از دور و نزدیک بوجد ونشاط و شادمانی‌میاندازد وآنگاه بجرم‌آنکه‌بال‌برمیله های قفس‌میزند وآرزومند آزادی و پرواز درساحت گلشن است و دلش در هوای انیسی غمخوار و هم صحبتی مأنوس است و توجه همسایگان را بخداوند خانه و آنچه درآنجا میگذرد جلب میکند ویرا از نعمت حیات محروم بسازند !

بیتی ازسخن جان کتیز شاعرجوانمرگ انگلیسی در قصیده‌ای که برای بلبل‌ساخته دربارهٔ این شیرین‌زبان نرم گفتار ایران صادق‌است که گفت : ای پرندهٔ فناناپذیر جاودانی . ترا برای مردن نیافریده‌اند وقرون و اعصارگرسنه را نباید با تو دشمنی و عداوت باشد !

اشعاریکه ازاین‌زن‌برجای مانده آنقدرلطیف ونوازنده و روان‌است که بی‌هیچ تکلف در خاطر مینشیند و بجامی آب زلال خنک و گوارا میماند که در دشتی‌سوزان درکام‌تشنه‌ای‌برشته روی فرو چکانند وبوی زندگی دوباره عنایت کنند .

باین تغزل که بهار را میستاید توجه کنید :

زبس گل که در باغ مأوی گرفت

جهان رنگ ارتنگ مانی گرفت

صبا نافهٔ مشک تبت نداشت
چمن بوی مشک از چه معنی گرفت
مگر چشم مجنون به ابر اندر است
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
بمی ماند اندر عقیق قدح
سرشکی که در لاله ماوی گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود
بنفشه مگر دین ترسا گرفت
می لعلگون گیر و دنیا مگیر
که بدبخت شد هر که دنیا گرفت

زن شکسته دل که دلبندش سنگین دلی آغاز کرده و او را بفراق مبتلا ساخته ازسوز درون نفرین میکند، ولی در این نفرین اثری ازمهربانی و لطف وگرمی ومحبت است. مانند مادری که فرزندش را ناسزامیگوید اما همینکه شکر خند فرزندرا میبیند ویرا درآغوش میکشد وبابوسه های گرم مینوازد ، نفرین رابعه اینست :

دعوت من برتو این شد کایزدت عاشق کناد
بریکی سنگین دل نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ هجر وغم خوری
چون بهجر اندر به پیچی پس بدانی قدر من

اما آن مردی که بعنوان بارز ترین سخن گستر اشعار غنائی این دوره برگزیده‌ام شاعر شیرین‌سخن سیستان فرخی است که تغزلاتش در دفتر ادبیات از لحاظ روانی و سلاست گفتار و آهنگ کلمات کمتر مانند

دارد، در اشعار این گویندهٔ بزرگ سخنی نیست که برای فهم آن نیازی بمراجعه بفرهنگها یا تعمق و مطالعهٔ طولانی وخسته کننده باشد. مردی است که با موسیقی بسیار آشناست و آنچه از خامهٔ او برصفحه میآید برای دمساز شدن باگامها و نواهای موسیقی فریاد میزند. فرخی از آن مردانی است که با گوشه گیری وخانه نشینی آشنا نیست. درموکب سلطان غزنوی و لشکر کشی های او همه جا میرود و در مسافرتهای طولانی شرکت دارد. گاهی در شکارگاه ازمشاهدهٔ آهوانی که خستهٔ تیر شده‌اند بیاد آهو چشم خود اشک میریزد:

زچشم آهو چون چشم دوست شد همه دشت
ز شاخ آهو چون زلف تابدادهٔ یار
درآرزوی دوزلف و دوچشم آهوی خویش
چو چشم شیران کردم ز خون دیده کنار
ز چاکران ملک چاکری بدید مرا
همی ندانم بو نصر بود یا گشوار
برفت و گفت ملک راکه فرخی بگریست
بصیدگاه تو بر چشم آهوی بسیار

زمانی بر اسب را هوارمانند سواران جنگی با ردا و دستار بجای کلاه و کمر سپاهیان، در کویهای غزنین میتازد و با دوستان وآشنایان در هنگام نوروز کلید باغ را ازباغبان گرفته بشادخواری مینشیند. شاعر عاشق پیشهٔ نواگر را گاهی بجای پاداش نقدی در رمه‌ای از کره‌های اصیل آزاد میگذارند تا در پی آنها دویده هرچه میتواند بگیرد وتصاحب کند و زمانی بفربه ساختن پیلان جنگی مأمور میکنند و او این خدمات را

باسبک سری که ویژهٔ جوانان است انجام میدهد وخم بر ابرو نمیآورد.

در عالم احساسات ودلبستگی‌ها ذوق فرخی به تجزیه وتحلیل انقلابات روحانی‌آدمی راغب نیست و عشق وشادمانی و التهاب وسوز وگداز او جنبهٔ اعتیادی دارد و از آن سوزهاست که اثرش دیرپا نیست وگذشت زمان آنها را از میان میبرد. ابرهائی که زندگانی روحانی‌اورا مکدرساخته در پشت سرخود آسمان آفتاب دار دارند و در پی باد سرد خزانی که در باغ و بوستان بیداد میکند بوی باد بهاری بمشام میرسد وهمه‌جا دوباره خرم وسرسبز وزیبا میگردد. درشدت نامرادی وهجران در این‌آرزوست که کلمات نرم ازسهر سردی دلبند بکاهد و اورا دوباره برسر لطف بیاورد، چنانکه از این تغزل هویداست:

دل من همی داد گفتی گوائی
که پیش آیدم روزگار جدائی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم
برآن دل دهد هر زمانی گوائی
من این روزراداشتم‌چشم‌وزین غم
نبوده است با روز من روشنائی
جدائی گمان برده بودم و لیکن
نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
بدین زودی از من چرا سیر گشتی؟
نگارا بدین زود سیری چرائی؟
که دانست کز تو مرا دید باید
بچندان وفا اینهمه بیوفائی؟

همه دشمنی از تو دیدم ولیکن
نگویم که تو دوستی را نشائی
نگارا من از آزمایش به آیم
مرا باش تا بیش از این آزمائی

واین تغزل دیگر که گوئی دنبالهٔ دوران هجران وتنهائی اوست:

آشتی کردم با دوست پس‌ازجنگ دراز
او پذیرفت که با من نکند دیگر ناز
زآنچه کرده‌است پشیمان‌شد وعذرهمه خواست
عذر پذرفتم ودل در کف او دادم باز
گر نبودم بمراد دل او دی و پریر
بمراد دل او باشم امروز و فراز
دوش ناگاه رسیدم بدر حجرهٔ او
چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز
گفتم ای جان جهان خدمت توبوسهٔ تست
چه شوی رنجه بخم دادن بالای دراز
شادمان گشت ودورخساره‌چون گل بفروخت
زیرلب گفت که‌احسنت‌وزه‌ای‌بنده‌نواز!

از غم و نامرادی فرخی تاشادمانی ونشاط وصال چند روزی‌بیش فاصله نیست ، و اندوه زود گذر را طرب و آسایش در پس است. برای فرخی دلباختن عادی و فطری است و این مهم را با خنده و گشاده‌روئی تعهد میکند و از همین روی تغزلات اوهمواره مجلس انس و رامش‌را برای دوستان یکدل که بطرب مینشینند خوش داشته است و باوصف آنکه

بزرگترین نواگران وخداوندان ادب‌فارسی‌واشعار غنائی‌افصح المتکلمین سعدی‌شیرازی در پی‌اوست بازسخن گرم این‌شاعرسیستان هنوزخریداران بیشمار دارد و چه شبها که کلام پرآهنگ و نرم اومانند این تغزل که پایان این‌مقال است دل را دربر همه گشاده وآنرا سر منزل نشاطوخرمی ساخته است :

ای دل من ترا بشارت باد
که ترا من بدوست خواهم داد
تو بدو شادمانه و بجهان
شاد باد آنکه تو بدوئی شاد
تا نگوئی که مرمرا نفرست
که کسی دل بدوست نفرستاد
دوست ازمن تو را همی طلبد
رو بر دوست هرچه بادا باد !
دست وپایش ببوس‌وسکن کن
زیر آن زلفکان چون شمشاد
تا ز بیداد چشم او برهی
وز لب لعل او بیابی داد

- ٤ -

مسعود سعد سلمان

منظومات غنائی که دربارهٔ آن سخن رفت تنها مربوط بداستان عشق و مهجوری و مشتاقی نیست و بجز راز و نیاز دردمندان دوری کشیده هزاران اندیشه در مغز آدمی جان میگیرد که همه برای اینکه از قفس تن آزاد شوند و بلباس کلمات درآیند و با افکار دیگران حشر و آمیزش پیدا کنند فریاد میزنند : مادری که جگرگوشهٔ خویش را گم کرده، نخستین دندانی که مانند عاج سپید در دهان نوزادی نمایان میشود و کودک را متالم میسازد و قطرات اشک در اثر آن رنج چهرهٔ بیگناه او را میشوید، تازه عروسی که در کنار گاهوارهٔ کودک آرام آرام زمزمه میکند وآهنگی دل انگیز و گرم مانند نورملایم ماه آهسته آهسته بربسترش میپاشد تا کودک بخواب رود و تن خسته را آسایش دهد ، مرغی که در قفس گرفتار است ، مکاره و نامرادیهای ایام وچنانکه شکسپیر شاعر بزرگ انگلیسی از زبان هاملت میگفت «تازیانهٔ روزگار وملامت زمانه، تعدی و اعتساف یا نخوت و تکبر دیگران ، مشاهدهٔ شکنجه هائی که دلبری بدلدادهٔ خویش وارد ساخته وعشق ویرا بدیدهٔ حقارت نگریسته، سهل انگاری کسانی که مقام قضا داشته اند، خودفروشی هائی که خداوندان مناصب کرده‌اند ، تحقیری که مردم بی هنر بهنرمندان روا داشته‌اند»

فریاد دلهای‌حساس را برمیآورند و اگراین فریادها بقالب شعر درآیند و بزبانی که ازنعمت روانی وآهنگ بهره‌مند است بیان شوند شعرغنائی بوجود میآید.

از این ها گذشته ازگرفتاریها وقید و بندها وبیماری وزمین گیری و از همه جانگدازتر پیری و شکستگی و احساس اینکه دیگر آن نیرو و توان درما نیست که از زیبائیهای جهان وجود بهره‌برگیریم و دراین بوستان دلکش از نخل قامت یاران میوه بچینیم و حتی دیدگان برای مشاهده رنگها و تناسبها برای ما نافرمانی میکند و ما را به شکایت از بیداد آفرینش برمی‌انگیزد و بستوه میاورد، بی‌اختیار فریادمان بلند میشود و همین فریادها که در دل سخن گستران بزرگ زندانی شده و مانند عقده‌ای گشته است، هرگاه آزاد شود و در فضای روح گوینده وخواننده به تموج درآید آنهارا بیک نحو آرامش و سکونی میکشاند که در عین غم انگیزی تسلیت بخش و نوازنده است.

سخنی که در این مرحله پیش میآید اینست که بشر در شنیدن اشعار غنائی چرا از رنج و اندوه و تألمات روحانی دیگران لذت میبرد و آسایش روحانی پیدا میکند؟ ما که در جهان عادی بآزار موری هم راضی‌نیستیم و اگر اشکی برچهرهٔ دوشیزه‌ای بدرخشد یا ناله‌ای ازگلوی دردمندی بدرآید ماراغمزده ومحزون میکندچگونه ازشرح خونریزی‌ها و سینه‌های شرحه شرحه از فراق که مولانا جلال‌الدین محمد آرزوی آنرا داشت خاطرمان شکفته میشود وزنگ واندوه را از دل‌ما میزداید؟

پاسخ این پرسش آنست که اولاً وقایع عادی و معمولی جهان وجود طوری پیچیده و مانند زنجیر بوقایع دیگر مربوط است که علت

هیچ واقعه‌ای برما روشن نیست وسرّ آنکه گل و گلاب یکی شاهد بازاری ودیگری پرده نشین میگردد و در دائرهٔ قسمت چنانکه حافظ فرمود بیکی جام می و بدیگری خون دل میدهند برما روشن نیست و از این روی ظواهر غم انگیز جهان هستی ما را محزون و گرفته خاطر میکند، درصورتیکه در جهان شعر وقایع و حوادث را شاعر خلق کرده وهرنتیجه‌ای معلول مقدماتی است که خود او ایجاد نموده است و چون علت غائی هرعملی برما معلوم است پایان آن اعمال که درست نتیجهٔ مقدماتی است که خود شاعر فراهم ساخته است ما را بجهانی وارد میکند که در آنجا هرچه پیش میاید ترتیب و تنظیمی دارد و مبهم و اسرار آمیز و حیران کننده نیست و همین کیفیت بما آرامش خاطر میبخشد.

ثانیاً چون دامنهٔ آرزوی آدمی دراز است و هرگز بهرچه انتظار آنرا داشته نرسیده ونخواهد رسید طبعاً درخود احساس محرومیت میکند و همین ناکامی روحش را بیشتر با اندوه و غمزدگی آشنا میسازد چنانکه میپندارد شادی و کامروائی برای وی عارضی و زودگذر وحزن و سوگواری و ماتمزدگی دیر پای و احیاناً زوال ناپذیر است. درچنین حال شنیدن نالهٔ گرفتاران و غمزدگان دیگر که بیش از خودش دچار سوك و ماتمند او را تسلیتی میدهد و بر زخمهای درونی او مرهمی مینهد و از تیرگی شام سیاه میکاهد وبرای او گوشه‌ای از افق تاریك حیات را با درخشش ستارگان با فروغ و نورانی میسازد و این همان کاری است که پزشکان کهن میکردند وفاسد را بافسد از میان میبردند و برای گرفتاران خولیا موسیقی غمناك تجویز مینمودند تا عقدهٔ دلشان بشکافد و از گرفتگی رها شوند.

شاعر در بند اوفتادهٔ دوران آخرین سلاطین غزنوی مسعود سعد سلمان نمونهٔ بارز این حزن و نامرادی مستدام است که بقول خودش تنها بوسیلهٔ سرودن اشعار از مرگ دوری جسته و بامید روزهای بهتر نفسی برمیآورده است که میگوید :

گردون برنج و درد مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شاعر از روزگار مردی و گذشتن دوران جوانی نوزده سال از بهترین ایام عمر اندوه بار خویش را در زندان بسر برده و با آن چشم بینا و دل حساس و ذوق لطیف از دیدار زیبائیهای آفرینش محروم مانده و حتی اجازهٔ عاشق شدن و دلبستگی نیافته است. مانند شمشون که باآن نیروی خدا داد از دو گوهر تابندهٔ چشم محروم بود و درسیاه چال با مشقت وبدبختی روزگار میگذرانید و جز دمی اجازهٔ استشمام بوی بهار و احساس نوازش نسیم اردی بهشتی نیافت، شب و روزش در کریوه‌ای تنگ میگذشت ،و ستارگان آسمان را جز از روزن تنگ زندان نمیدید. در این وضع دلخراش خون از دل مسعود بشکل شعر صفحات دیوان او را گلگون میکند و ناله‌های حزن انگیز او در گوش جان شنونده طنین میافکند :

دوش در روی گنبد خضرا
مانده بود این دو چشم من عمدا
لون انفاس داشت پشت زمین
رنگ زنگار داشت روی هوا

مختلف شکلها همی دیدم
کامد از اختران همی پیدا
راست پروین چو هفت قطرهٔ شیر
بر چکیده بجامهٔ خضرا
همچو من در میان خلق ضعیف
در میان نجوم نجم سها
گاه گفتم که مانده شد خورشید
گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می‌برآید ازپس خاك
که نه آن می بجنبد اندر وا
من بلا را نشانده پیش و بدو
شده خرسند اینت هول و بلا!
همت من همه در آن بسته
که مرا عمر هست تا فردا؟
مویها بر تنم چو پنجهٔ شیر
بند برپای من چو اژدرها
نالهٔ زار کرد نتوانم
که همه کوه پر شود ز صدا
اشك راندم ز دیدگان چندان
کز دل سنگ بردمید گیا

گاهی برجوانی از دست رفته و عمر هدرگشته که بخش بزرگ آنرا در زندان گذرانده افسوس میخورد و از آن نشاط و طربناکی که

روزگار از او دریغ داشت بحسرت یاد میکند ولی روح آزادهٔ وی درمیان اینهمه تعب ونامرادی از تجربه های تلخ که درحیات داشته خرسنداست، زیرا ویرا برای توجه براز آفرینش تواناتر و دانشمندتر ساخته است که میفرماید :

دریغا جوانی و آن روزگار
که از رنج پیری تن آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد
امید من از عمر کوته نبود
سبک خشک شد چشمهٔ بخت من
مگر آب آن چشمه را ره نبود
در آن چاهم افکند گردون دون
که از ژرفی آن چاه را ته نبود
بسا شب که درحبس برمن گذشت
که بینای آن شب جز اکمه نبود
بدم ناامید و زبان مرا
همه گفته جز حسبی‌الله نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب
کس از عیب هرگز منزه نبود
ورم نعمتی بود کایدون نماند
مرا دانشی هست کانگه نبود
چو من دستگه داشتم هیچوقت
زبان مرا عادت نه نبود

درین مدت آسایشی یافتم
که گه بودم آسایش و گه نبود
گرفتم کنون درگه ایزدی
کزین به مرا هیچ درگه نبود

استاد بزرگ دوری زن وفرزند را که جوانمرگ شد ناگوار وطاقت‌فرسا میبیند وکیست که ازجگر گوشگان خویش دور افتد و زاری وناله پدری را که در فراق عزیزان بلند میکند ویرا غمناك نسازد؟ ناله‌ای که اگر موسیقی برای آن بخواهد آهنگی بسازد آنقدر سوزناك است که سیمها را متلاشی میکند و درگلوی نی خفه میشود:

تیغ و تیر است بر دل و جگرم
غم و تیمار دختر و پسرم
هم بدینسان گدازدم شب و روز
غم و تیمار مادر و پدرم
نه خبر میرسد مرا ز ایشان
نه بدیشان همی رسد خبرم
کمر کوه تا نشست من است
بر میان دو دست شد کمرم
ازضعیفی دست و تنگی جای
نیست ممکن که پیرهن بدرم
از غم و درد چون گل ونرگس
روز شب با سرشک و با سهرم

یا ز دیده ستاره میبارم
یا بدیده ستاره میشمرم
ای جهان سختی تو چند کشم؟
وی فلک عشوهٔ تو چند خرم؟
بستد از من زمانه هرچه بداد
راضیم ، با زمانه سر بسرم
تا بگردون از این جهان چو روم
از همه خلق منتی نبرم

در روزگار جوانی که هنوز غوغای ایام و بخت بد ویرا دستخوش لطمات خویش نساخته بود شاعر چیره دست و چرب زبان ما دلی داشت که شمایل سنگین دلان عهد شکن در آن منزلتی داشتند و عشق و آرمانها و تمنیات ملازم آن با او دمساز بود. از لبان بوسه پذیر جرعه نوشی میکرد و باچشمان سیاه و غمزه‌های آنها دمسازی داشت. دلبندان نیز آن دل حساس و پرمحبت را دوست میداشتند و هنگامی که درسفری ویرا بدرود میگفتند اشکهای گرم رخسار لاله گون آنها را میپوشاند. شاعر درمنظومه‌ای بسیار دل انگیز و فصیح از این حالت خبری بما میرساند

روز وداع از درم درآمد دلبر
لب زتف عشق خشک و دیده زخون تر
آب نمانده در آن رنگین سوسن
تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله
لالهٔ رویش گرفته زردی عبهر

بر گلش از زخم دست کاشته خیری
برمهش از آب چشم خاسته اختر
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز
در سفری و نهاده دل بسفر بر
رفتی و تو در نشاط باشی آنجا
ماندم و من در غم تو باشم ایدر
دلبر مهروی بیمراست بغزنین
زود دهی دل بماهروئی دیگر
هیچ دل تو ز مهر من نکند یاد
نیز تو را یاد ناید از من غمخور
گفتمش ای وصل تو عزیز از جان
دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
شرطی کردم که تا برتو نیایم
ندهم بوسی بر آن عقیق چو شکر
حرمت روی ترا، نه بینم لاله
حشمت موی ترا، نبویم عنبر
منتظر وصلت تو خواهم بودن
آری الانتظار موت الاحمر

در حالات گوناگون عشق که غزلها و ترانه‌ها هریک نکته‌ای و حالی را آشکار میکند از مسعود غزلهای بسیار برجای نمانده است. علت این کمی غزل شایدآن بوده‌است که مرد زندانی همواره روزگار را بریک منوال گذرانده و شب و روزش با تعب و نامرادی میگذشته‌است

و درچنین وضعی اتفاقات کوچک که از ناز ماهرویان وتوجه آنها برقیب و وفا نکردن بوعده و در انتظار گذاشتن دلداده روح دلبستگان رامیآزارد وغزلها برای بیان آن پرداخته میگردد برای وی کمترپیش آمده است. با وصف آن از چند غزلی که از وی برجای مانده بدل زیبائی پسند وجمال شناس او آشنا میشویم تامعلوم شود که استاد زبر دست درسرودن اشعار غنائی و شرح احساسات درون آنچه را رودکی آغاز کرده بود با زبر دستی بسیار دنبال کرده است ومن اینک یکی از غزلهای او را خیر ختام مقال امروز خود قرار میدهم وشیفتگان آثار ادبی را بمرور در دیوان گرانبهای او راهنمائی میکنم. غزل اینست:

غم بگذرد از من چو برمن گذری تو
آن لحظه شوم شاد که در من نگری تو

از نازکی پای تو ای یار دل من
رنجه شود ار سوسن و نسرین سپری تو

ای دیدهٔ روشن چه من از بهر تو خواهم؟
خواهم که بدین دیده روشن گذری تو

ای ناز جهان پیرهنی دوختی از ناز
بینمت که این پردهٔ رازم بدری تو

از غایت خوبی که دگر چون تو نبینم
گویم که همانا ز جهان دگری تو

بخریده است من بدل و جان و تودانی
شاید که دل وجان من از غم بخری تو

از خود خبرم نیست شب و روز ولیکن
دارم خبر از تو که ز من بی‌خبری تو

-۵-

سید حسن غزنوی

منظومه‌های غنائی ایران که رودکی در آغاز آن را با چنگ خویش دمساز کرد و فرخی با نواختن رود بآن شور وحال بخشید، در دست گویندگان چیره دست ایرانی بتدریج ترتیب وتنظیمی ویژهٔ خویش پیدا کرد و سلطان عشق که فرمان بارگاهش برای دلدادگان بدون هیچگونه چون و چرا پذیرفته میگشت قواعد و دستورهائی برای عاشقان مقرر داشت و نایبان و نوبتیان درگاه او هریک بوظیفهٔ مخصوصی گماشته شدند.

هرجا زیبائی و رنگ وتناسب بود بخدمتگزاری سر افراز گردید: گل و شکوفه، آبشارغرنده و دریای متلاطم، ستارگان نور پاش آسمان، ابر مروارید بارنیسانی و باد سرد خزانی که بتاراج بوستان روی می‌نهد و همه جا را با رنگهای گوناگون منقش میکند، سمندر که خویشتن را در آتشی که خود افروخته میسوزاند یا بلبل که در روزگار بهار برپای گل نغمه میسراید وگاه نالهٔ سوزناك برمیکشد، پروانه که گرداگِرد شمع درتکاپو است وبطور کلی هرحالت وجلوه‌ای که درطبیعت و موالید او پدیدآید زیبائی و وجودخویش را از کف بیدهند وتنها برای مقایسه یا داشتن شباهت با دلبندان طناز اهمیت پیدا میکنند.

در این جهان عشق، برای عاشق نیز قواعد و رسومی است ؛ چنانکه عاشق همواره غمی نهفته دارد و عشق با درویشی و انگشت نمائی و ملامت مترادف است. وقتی عشق آمد عقل دور اندیش جای را برای حریفی نیرومندتر ازخویش خالی میکند و عاشق درآنحال کارش برسوائی میکشد، پریدگی رنگ و طپش قلب و باران اشک سر عاشق را فاش میکند، عاشق اندرز پذیر نیست و گوش پند نیوش ندارد و راه کوی عافیت نمی‌شناسد، میل معشوقان نهانی و میل عاشق آشکارا با ناله و فریاد همراه است، معشوقان همواره نازآلود و جفا پیشه وستمکارند و آئین بیوفائی را نیک می‌شناسند.

در ترانه‌ها و غزلهای نخستین، دین و دنیا با یکدیگر آمیخته‌اند و همان تعبیرات و استعارات و طرز بیان که در عشق مجازی یعنی دلبستگی مردی پیش معشوقهٔ طناز بکارمیرود برای عشق الهی وتوجه بمعبود نیز استعمال میشود و مرز این دو تعلق و دلبستگی از یکدیگر جدا نیست.

در ترانه‌ها و غزلهای نخستین جز مسئلهٔ عشق و شرح فراق و احیاناً ناله در مرگ دلبندان سخنی در میان نیست و هنوز این طرز سخن سرائی برای امور دیگر مانند شرح محبت دوستان، وتوصیف صفات عالیهٔ انسانی از کرم و جوانمردی و عفاف و بخشش و اندیشه در کار روزگار وهزاران فکر دیگر که در این جهان مادی آدمی را گرفتار دارد بکار نرفته است. هنوز سنائی وعطار ازیکسوی وخیام و خاقانی وسعدی شیرازی ازسوی دیگر به تجزیه وتحلیل افکار گوناگون انسانی نپرداخته‌اند و کسی برای ایوان شکستهٔ مداین اشکی نریخته و برقحط سال کرم

و صفا و فتوت ندبه آغاز نکرده است.

چیزی که در ترانه‌های نخستین بیش ازهمه چیز بچشم میخورد و سخن‌سرایان ادوار بعد نیز بآن توجه مخصوص داشته‌اند اینست که در این ترانه‌ها و غزلها شرط اصلی آن نبوده است که تنها یک نکته یا حالتی از حالات عشق را در یک غزل توصیف و تشریح کنند بلکه هرفکر یا مضمونی که بخاطر گوینده میگذشته و به تقریبی با عشق و افروختگی باطنی‌اونزدیکی و ارتباطی‌داشته آزادانه درغزلها گنجانیده شده است تاآنجا که دربادی امر تصور میرود که در این غزلها وحدت موضوع مورد توجه سراینده نبوده است.

اما درستی این نظر مشکوك است و لطف ذوق را که هنر نژاد ایرانی است هرگز نمیتوان درگویندگان و هنرمندان بزرگ کشور ما نادیده گرفت، ایرانی که باآنهمه افسونکاری و زبردستی‌تذهیب کاری‌را به نهایت درجه ظرافت رسانده و قالیهای بافتهٔ انگشتان هنرمندان این سرزمین‌آنهمه خوشرنگ ونوازش کننده ودلپذیر شده‌اند دشواراست که دراین‌لطف ذوق کوتاه‌آمده باشد. علت این که درغزلها همه گونه مطالب ناپیوسته گنجانیده شده و تنها یک نوع ارتباط هنری آنها را بیکدیگر پیوند میدهد چیز دیگری‌است که ویژهٔ آب وهوا وخصوصیات مرز و بوم ماست:

پهنهٔ وسیع این کشور هرسال هم مورد مهر و لطف و هم دچار خشم‌وبی‌مهری طبیعت واقع‌میشود. درهنگام‌بهار درو دشت‌و کوهسار خلعت اردی‌بهشتی میپوشد و گلهای خوشرنگ وعطر آگین که هریک رنگ و بوئی خاص دارد آزادانه وبی‌منت توجه باغبان همه جامیروید

و یک فرش رنگارنگ که بدون هیچ گونه نقشهٔ اصلی از کارگاه صنع بیرون آمده همه جارا می‌پوشاند وچشم تماشا گران را مینوازد. درهنگام زمستان آنهمه زیبائی و طراوت یکباره ناپدید میشود و زمین خشک وبی گیاه بجای آن زربفت رنگارنگ گسترده میشود وبجای آنهمه میهمان نوازی بهار، سفرهٔ مرد دهقان وبوستان ازمیوه‌های گوناگون تهی است.

ازهمین روی ایرانیان همیشه میخواسته‌اند ازهرچه رنگ ونکهت داردولذت آور و زیباست بیادآن بخشش بزرگ طبیعت که دربهار داشت دور خودگرد آورند. در قالیهای ما انواع رنگها و طرحها در بادی نظر بایکدیگر سازگاری ندارند وهمهٔ الوان را میتوان درآنها مشاهده کرد، ولی همین تنوع رنگها که باهنرمندی و استادی بایکدیگر آمیخته آنرا ازآنچه مردم کشورهای دیگر فراهم میکنند و احیاناً هریک از آنهاجز یک رنگ را نمایش نمیدهد بهتر و گرانبهاتر ساخته است. باغهای ایران که اینهمه جهانگردان را بتوصیف آن برانگیخته هم باغ میوه‌اند و هم درختان کهن سایبان برسر تماشا کننده و مسافر خسته و کوفته گرفته‌اند. در این باغها گلزارها وگلگشت‌ها از انواع ریاحین و گلها که هریک نکهتی مخصوص ومتمایز دارند پوشیده است وهیچ باغبان خوش‌سلیقه در صددآن برنیامده است که یک گرشه را بسوسن وگوشهٔ دیگر را به شب بو و خیری وبخش دیگر را بلاله یا سنبل اختصاص دهد و همهٔ این دلبندان بوستان با پیرایه و نکهت ویژهٔ خویش پهلو به پهلوی یکدیگر درصحن چمن دیدگان را به تماشای خویش دعوت میکنند و ما را غرق شادمانی و لذت میسازند.

غزلهای سخن گستران ما نیز همین حال را دارد وگوینده هرچه را

دلپذیر یافته و از نظری آنها را بایکدیگر مأنوس و دمساز دیده در آن پنج یاهفت بیتی که برای سرودن غزل دراختیار دارد گرد آورده است، نهایت اینکه گویندهٔ بزرگ وچیره‌دست ازاین همه مضمون‌ها واندیشه‌ها اثری بسیارظریف وگرانبهاپدیده‌آورده وگویندهٔ دیگر به تناسب استعداد و نیروی هنری خویش آنها را بایکدیگر درآمیخته است. همانطور که قالی ایرانی فی‌المثل از حیث طرح ورنگ آمیزی بایکدیگرمتفاوت‌است وارزش آنها نیز یکسان نیست، در غزلها نیز این تفاوت مشهود است واگر شعرای درجهٔ دوم برخلاف گویندگان بسیار هنرمند که ستارگان قدر اول آسمان ادبند دراین رنگ آمیزی بآن درجه از کمال هنر مایه ندارند باز در همه حال نمایندهٔ ذوق خلاق و زیبائی پسند مردم کشورما هستند وشاید وجودآنها ارزش کارهای بزرگ رابیشترنمایان ساخته باشد.

از میان شاعران بزرگ که غزلشان از این‌تطور نشان بخصوص دارد وپیش آهنگ غزلسرایان بزرگ نیمهٔ اول سدهٔ ششم ایرانند سید حسن غزنوی ملقب به اشرف بیش از همه سرشناس وگرانقدر است. این شاعر پرمایه وسخن سرای زبر دست که کلمات سخته وصلب پولاد مانند در دست او مثل موم نرم است و درقصاید معروفا خویش هیمنه وسطوت فردوسی و روانی شعر مسعود و لطف کلام فرخی را در آنها جمع کرده‌است درهنگام سرودن غزل بسیار نرم و با مدارا وساده سخن میگوید و این سادگی کلام‌این اندیشه را بوجود میاورد که شایدچون این غزلها ناله‌هائی است که از دل شیفته‌ای برخاسته و باید بگوش دلبندی که باکلام پیچیده درست آشنائی ندارد برسد واحیاناً بایدآنرا

با آهنگ موسیقی بوسیلهٔ نواگران بگوش وی فرو خواند اینطور روان وساده ساخته شده باشد. غزلها همه شور انگیز است وصمیمیت وصدق و صفا مانند نکهت سوری دل را نشاط و آرامش می‌بخشد. باین غزل توجه فرمائید:

ای آرزوی دیدهٔ بینا چگونه‌ای
وی مونس دل من، تنها چگونه‌ای؟
از ناز و نازکی اگر اینجا نیامدی
باری یکی بگوی که آنجا چگونه‌ای؟
دُر است چهرهٔ تو و دریاست چشم من
ای دُر دور مانده ز دریا چگونه‌ای؟
دل هدیهٔ تو کردم آنرا نخواستی
جان تحفه میفرستم، این را چگونه‌ای؟
ای نور چشم مهر و گل بوستان حسن
ما بی تو درهمیم تو بی ما چگونه‌ای؟
از وصل تو، که نیست دریغا، درآتشم
درهجرتو، که هست ومبادا، چگونه‌ای؟
ما خود جهان گرفتیم از پیش عاشقی
در سلسله تو ای دل شیدا چگونه‌ای

در یک غزل دیگر شاعر باذوق و تیز بین که از تجلیات نقشبند صنع دل در برش میگشاید و زیبائیهای بوستان و گلگشت خاطرش را می‌شکفاند از بهار وطربناکی باغ وخرمی هوا بیاد دلبند خویش میافتد و هرچه را پسندیده و لذت بخش می‌یابد با او برابر میسازد و اندازهٔ

هرزیبائی‌را همان دلدادهٔ‌نازنین خود میشناسد وچنین ذوق‌آزمائی‌میکند:

قمری اندر بهار یار من است
مونس ناله‌های زار من است
فاخته طوق عشق بر گردن ،
در غم دوست غمگسار من است
بلبل ازشاخ گل گشاده زبان
نایب حال روزگار من است
ساقیا بی قرارم از غم عشق
دو سه می داروی قرار من است
می خورم در بهار با رخ تو
کان بهار تو، این بهار من‌است
گل سوری شکفته اندر باغ
راست گوئی رخ نگار من است
لاله بر سبزه زار پنداری
روی معشوق در کنار من است
گوئی از دور نرگس مخمور
چشم دلبر در انتظار من است
در بنفشه نگه کنم گوئی
زلف او یا تن نزار من است
هرشبی زان بمه نظاره کنم
کو ز معشوق یادگار من است
درچنین وقت بی می و معشوق
بیهده زیستن نه کار من است

-٦-

فخرالدین اسعد گرگانی

در همین زمان که سید حسن غزنوی بنظم سخن آبدار میپرداخت و گاهی آنچه از عشق و تعلق خاطر در اندیشهٔ او راه می‌یافت بزبان شعر میگذاشت، داستان عاشقی بسیار شیرین و دل انگیزی که در زمان اشکانیان در میان مردم کشور ما رواج داشت و داستانسرایان آنرا با آب وتاب ویژهٔ هنرخویش برای نوجوانان و دوشیزگان نقل میکردند، بوسیلهٔ فخرالدین اسعد گرگانی از پهلوی بزبان پارسی تازه ترجمه شد و قالب شعر گرفت. داستان معروف ویس و رامین که پیش تاز میدان شعر غنائی‌است بازبانی بسیار ساده و روان قالب بنظم درآمده است. در این داستان که سخن از دشواریها و مصائب روحانی عاشق و شرح شکنجه های زمان هجران و دوران انتظارمیرود گویندهٔ چیره زبان گرگانی گاهی‌سخنانی دارد که معلوم‌میکند شاعر نیز دل در گرو ماهروئی‌داشته و خود نیز از درد هجر با خبر است و اگر بآن وضوح که استاد بزرگ، نظامی گنجوی‌داستان‌معروف خسرو وشیرین خودرا بیاد کنیزك جوانمرگ خود آفاق پرداخت همه جا شرح اندوه نهانی خود او را نمی‌شنویم، گاهگاه از دل تعلق پذیر عاشق پیشه‌اش اشعاری تراوش میکند که وقتی با موسیقی دمساز میگردد در روح آدمی کار بادهٔ مرد افکن میکند

و دل سنگ مانند دلبندان را نرم و بردبار و مؤانست پذیر و غمخوار و مهربان میسازد ، چنانکه میفرماید :

چه خوش روزی بود روز جدائی
اگر با وی نباشد بیوفائی
اگر چه تلخ باشد فرقت یار
در آن شیرین بود امید دیدار
خوش است اندوه تنهائی کشیدن
اگر باشد امید باز دیدن
چه باشد گر خوری صد سال تیمار
که بینی دوست را یک روز دیدار
اگر یک روز با دلبر خوری نوش
کنی تیمار صد ساله فراموش
نه ای دل تو کم از باغبانی
نه مهر تو کم است از گلستانی
نه بینی باغبان چون گل بکارد
چه مایه غم خورد تا گل بر آرد
بروز و شب بود بی خورد و بی خواب
گهی پیراید او را گه دهد آب
گهی از بهر او خوابش رمیده
گه از وی خار بر دستش خلیده
بامید آنهمه تیمار بیند
که تا روزی بخود گل یار بیند

ابر بهاری دامنهٔ وسیع کوهسار را میگیرد و قطرات درشت باران برهمه جافرومیبارد وقطره ها در کام ریاحین وگلهای تشنه میچکاند. تیرگی ابر و ریزش باران برای دلباختگانی که از دیدار دلبندان خویش دورند غمناک و گرفته است، شاعر عاشق پیشه از دانه های درشت باران سرشک خویش را بیاد میآورد و ابر تیره خاطر اندوهناکش را غمزده‌تر میکند وکلامش سوز و التهاب میگیرد و سخنی سوك انگیز بشکل شعر دل دردمندش را مینوازد. همه‌میدانند که بازگو کردن اندوه نهانی وآشکار ساختن راز دل بلاکشیده، خود بالاترین تسلیت هاست زیرا دیگران‌را در غم ما شریک میکند وبار اندوه را که یک تنه باید کشید سبک‌تر میسازد:

الا ای ابر گرینده بنوروز
بیا گریه ز چشم من بیاموز!
اگرچون اشک من باشدت باران
جهان گردد ازآن بارانت ویران
همی بارم چنین و شرم دارم
همی‌خواهم که صد چندین ببارم
گهی‌خوناب وگاهی‌خون بگریم
چو زین هردو بمانم چون بگریم
مرا چشم از پی روی تو باید
وگر دیده نباشد بی تو شاید
مرا دل در بلا مانده است ناکام
کنون صبرم بدل کرده است پیغام

که من صبرم یکی شاخ بهشتی
مرا بردی و در دوزخ بکشتی !
دلا تو دوزخی پر آتش و دود
ازیرا من ز تو بگریختم زود
بهر دردی که باشد صبر نیکوست
بچونین حال صبر از عاشق آهوست
اگر خرسند گردم در جدائی
ز من باشد نشان بیوفائی
چنین باید که باشد مهر کاری
چنین باید که باشد دوستداری
مثال عشق همچون ژرف دریاست
کنار وقعر او هردو نه پیداست
اگر تا جاودان در وی نشینیم
بدو دیده کنارش را نه بینیم

شاعرانی که در دوره‌های نخستین از عشق وعاشقی سخن بمیان آورده‌اند مانند آنست که به پیروی از عاشقان آنروزگار همیشه ما را در غم و اندوه و نامرادی خود شریک گرفته‌اند و ناله‌های سوزناك خودرا بگوش ما میرسانند ولی هرگاه باشادی وطرب و کامرانی محشورند هیچ نا آشنائی را بطربخانهٔ خود راه نمیدهند و از اینکه دیگری در شادکامی آنها شریک باشد رشک میبرند و درخلوت با فریاد شادمانی و خنده وقت را برخود خوش میدارند . از همین جهت باز باید دست

بدامان فرخی سیستانی زد که در نشاط و طرب نیز ما را با خود میبرد و میفرماید :

خوشا عاشقی خاصه فصل جوانی
خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد جز از ناخوشی و گرانی ؟
جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغ است از او روزگار جوانی !

-۷-

سنائی غزنوی

منظومات غنائی ایران که درمقالات گذشته شمه‌ای از آغازتجلی آن با شواهدی از گویندگان بزرگ نخستین ذکر شد در قرن ششم هجری وارد مرحلهٔ نوینی میشود که در آن لطف و زیبائی ظاهری با آنچه آن زیبائی‌ها احساسات گوینده را بجنبش وهیجان آورده توأم‌است و یک نحو تناسب و اعتدالی بین آنچه آشکار و عیان و آنچه در ذهن آدمی خفته است بوجود میاورد . اما این تناسب و اعتدال در جهان شعر درجات مختلفی دارد و از یک تشبیه ساده که دو چیز را بایکدیگر مانند میکند و عالم‌مادی را باجهان روحانی‌مأنوس میسازد آغاز میشود وتاآنجا میرسد که هیجان وافروختگی خواه‌وناخواه کفه‌های این ترازو را از صحت و دقتی که در وزن کردن از ترازوهای‌حساس انتظار میرود می‌اندازد وبدون اینکه خود گوینده بآن‌متوجه باشد یک کفهٔ ترازو را بی‌اختیار سنگین‌تر میکند و از اعتدال کامل خارج میسازد .

برای روشن شدن این نکتهٔ دقیق شرح آزمایشی راکه در ایام کودکی کرده‌ام متناسب یافته‌ام : در آن روزها تازه دوچرخه سواری در کشور ما رواج یافته بود وآرزوی هر کودک دبستانی‌چیزی جزداشتن یک دوچرخه نبود و ما همه باشوق وپشت کار بسیار بفرا گرفتن رموز

این فن اشتغال داشتم و ساعات فراغت و روزهای تعطیل درصحراهای مسطح که‌البته پر ازسنگلاخ بودزیر نظر آموزگار به‌تمرین میپرداختم . اولین درسی که بما میدادند این بود که وقتی روی زین می‌نشینیم تعادل خود را نگاه داریم و کوشش کنیم که وزن بدن مابطور مساوی بین دو دسته دوچرخه قسمت شود و یک سمت بدن ما بیشتر از سمت دیگر بازوها تکیه نداشته باشد. در این میدانها گاهی درختی که با مسیر حرکت دوچرخهٔ ما فاصلهٔ بسیار داشت دیده میشد ، یا احیاناً عابری از کنار آن میگذشت و همینکه سر را که بخط عبور متوجه بود بلند میکردیم و چشممان بآن درخت یا آن عابر میافتاد این‌خیال‌در ذهن ما قوت میگرفت که مبادا مرکوب مابآن موانع اصابت کند ،و همین خیال خواه ناخواه و بدون آنکه از خود اراده‌ای داشته باشیم ما را یک‌راست بطرف آن مانع میکشانید و دوچرخه بآن برخورد میکرد .

تمایلات‌سخن‌سرایان اشعار غنائی‌نیز گاهی کفه احساسات‌درونی و زمانی جهان مادی را در اشعار آنها سنگین‌تر میکند و بندرت اتفاق میافتد که‌آن‌اعتدال کامل که‌افصح المتکلمین‌سعدی شیرازی درغزلیات خود داشت و درباره آن بتفصیل بحث خواهد شد بوجود آورند . نکته‌ای که در این مورد باید بآن توجه مخصوص داشت اینست که این تناسب یا ارتباط بین دو چیز بدو وسیله آشکار میشود که یکی از نظر تضاد واختلاف آنها بایکدیگر ودیگری ازجهت هم‌آهنگی‌آنهاست، باین کیفیت که دو چیز که باهم مربوط میشوند یا برخلاف یکدیگرویا بمعیت هم کار میکنند. چنانکه دربارهٔ دو کفهٔ ترازو نیز میتوان گفت

که هر کفه برخلاف کفهٔ دیگر سنگینی را بطرف خود متمایل میکند و یا با هم کار میکنند تا تعادل ایجاد گردد.

در مورد ارتباط دو شخص یا دو روح نیز این نکته روشن است، زیرا خواه از نظر معارضهٔ آنها با یکدیگر ویا از نظر هم آهنگی آنها بوسیلهٔ عشق اساس هنر گوینده در تعادل وایجاد وحدت بین آنهاست. عالیترین وکامل ترین آنها وقتی است که زن و مرد بطرف یکدیگر مجذوب میشوند و از اتحاد آنها خانواده بوجود میآید و خانه واجاق آن کانون عشق و محبت میشود. این جذبه و تعلق از آن نظر است که یا هردو یک سنخ فکر ویکنوع تمایلات دارند ویا باهم ازحیث فکر وحتی نیروی بدنی و صلابت و نازکی اختلاف دارند و این اختلاف و تساوی لازم و ملزوم یکدیگرند تا از هردو نصف یک واحد تمام وکامل عیارساخته شود. ستایش و مدح و شوخی و طیبت نیز از همین توجه به تناسب صورت میگیرد زیرا نمایش تضادها از زشتی و زیبائی و گشاده دستی و خست خود یکنوع مقایسه بیش نیست.

در منظومه های غنائی یک نوع لطف و رقت و فریبائی وگیرندگی زنانه مشهود میشود که درست نقطهٔ مقابل اشعار و گفتار پهلوانی ومردانه و با صلابت است که از خواص منظومه های حماسی است. وضوح و روشنی نیز از خواص دیگر آنست زیرا افکار از جهان اعتیادی که همه در آن وارداند دور نیست وچون آنچه خاطر گویندهای رامشغول داشته و بوسیلهٔ اشعار برصفحات نقش بسته برای آنست که در خاطر دیگران به نشیند و آنانرا که دارای همان پندارها و آرمان ها هستند و توانائی بیان ندارند، مشغول دارد، طبعاً از سخنان پیچیده و کلمات

مبهم پرهیز میکنند، چنانکه استاد سخن سعدی شیرازی چنین کرد و کلمات معمولی و رایج دوران خویشرا با هنرمندی و استادی ویژهٔ خویش در غزلها بکار برد و عارف و عامی را محظوظ داشت. در بکار بردن قافیه و ردیف وسایر صنایع لفظی کلام نیز سرایندگان منظومه های غنائی استادی مخصوص دارند و علت آن اینست که قافیه و ردیف یک نوع آرایشی است که بفکرهای زیبا میدهند و گویندگان مانند مشاطگان، عروس طبع خود را با آن زیورها میآرایند تا دلبران ماهرو زیباتر جلوه کنند.

برای روشن ساختن آن تحولی که درمنظومات غنائی ایران درسدهٔ ششم که شعر غنائی نزدیک بکمال زیبائی خودمیرسد پیش آمده است من دو گویندهٔ بزرگ را برگزیده‌ام که آن نکته‌ای را که در آغاز این مقال بدان اشاره کردم روشن سازد و آن نکته این بود که گویندگان منظومه های غنائی گاهی میان نقشبندیهای جهان ظاهر و تجلیات عالم باطن آن اعتدال کامل را رعایت نمیکنند وافکارشان خواه ناخواه بیکسوی بیشتر معطوف میشود. یکی از این دو عارف بزرگ ایران سنائی غزنوی است که درآغاز سخن سرائی بسرودن قصاید وغزلیات عاشقانه وقت را برهمه خوش میداشت. این سنائی جوان از همان بادی امر که هنوز نهیب لای خوار غزنه درگوش جان وی طنین نیفکنده بود و به بیان رموز مهجوری و مشتاقی میپرداخت و از ناز و تغافل دلربایان ناله ها داشت، چشم باطنش بجهان معنی متوجه بود و خواه ناخواه بدانسوی میگرائید. مانند زمینی که آفتاب جهانتاب برآن تافته و خاکش را استعداد فراوان بخشیده باشد و بانتظار باران و بذری است که در آن

کشت شود تا خرمنهای پر برکت از آن بدست‌آید. سخن این سنائی، روان و اندیشه‌ها بآسانی وبی منت اندیشه برای او قالب لفظ میگیرند و خوانندهٔ نغمه سرا را در روایت‌آنها دچار دشواری تلفظ نمیکنند.

باین غزل توجه بفرمائید:

آخر شرمی بدار چند از این بدخوئی؟
چون‌تومن ومن تو ام چندمنی‌وتوئی؟
گلشن گلخن شود چون بستیزه کنند
در یک خانه دو تن دعوی کدبانوئی
صدر زمانه توئی پس چو زمانه چرا
گه همی دردی کنی گاه همه داروئی
نازی در سر که چه؟ یعنی من نیکوام
تا تو بدین‌سیرتی نه تو و نه نیکوئی!
یکدم و یکرنگ باش چون گهر آفتاب
چند چو چرخ کهن هر دم رسم دوئی
روبه بازی مکن‌درصف عشاق ازآنک
زشت بود پیش گرگ شیر کند آهوئی
هم ره درد تو با دولت بیدولتی
هم‌تک عشق توباد نیروی بی نیروئی
لؤلوی حسن ترا در ستد و داد عشق
به زسنائی مباد خود بر تو‌لؤلؤئی

این غزل دیگر که پیش تاز کاروان گویندگان روان سخن است که سعدی قافله سالار آنهاست و هرچه از آن بگوش میرسد بی منت

اندیشه و تعمق یکراست بدل شنونده مینشیند و مانند آنست که سنائی از زبان او و بجای او با دلبند ناز آلود سخن میگوید :

ای کعبهٔ من در سرای تو
جان و تن و دل مرا برای تو
بوسم همه روز خاك پایت را
محراب من است خاك پای تو
چشم من و روی دلفریب تو
دست من و زلف دلربای تو
دل هست سزای خدمت عشقت
هرچند که من نیم سزای تو
بیگانه شدستم از همه عالم
تا هست دل من آشنای تو
چندانکه جفا کنی روا دارم
بر دیده و دل کشم جفای تو
در عشق تو از جفا نپرهیزد
آن دل که شده است مبتلای تو
ایجان جهان مکن بجای من
آن بد که نکرده‌ام بجای تو

در این غزل دیگر یك فکر از آغاز تا پایان با گوینده همراه است و همین نکته ثابت میکند که غزلسرایان بزرگ دیار ما هرگز سر آن نداشته‌اند که غزلی را از نظر قافیه و استعداد کلمات و مضامینی که با هرقافیه تناسبی دارد بپردازند ، بلکه این نوع شعر را برای بیان یك

منظور یا اندیشهٔ واحد اختیار کرده‌اند و بیت‌های غزلشان با یکدیگر مانند زنجیر پیوسته و باهم جوش خورده است :

مردمان دوستی چنین نکنند
هرزمان اسب هجر زین نکنند
چون کسی را بمهر بگزینند
دیگریرا بر او گزین نکنند
در رخ دوستان کمان نکشند
بر دل عاشقان کمین نکنند
روز و شب اختیار مهر کنند
سال و مه آرزوی کین نکنند
چون وفا خوبتر بود که جفا
آن کنند اختیار و این نکنند
اینهمه میکنی و پنداری
که ترا خلق پوستین نکنند
مکن ای لعبت پریزاده
که پریزادگان چنین نکنند

در این غزل دیگر دل شکسته و رنج دوری و بی‌اعتنائی کشیدهٔ شاعر جوان میخواهد از همهٔ تعلق رها شود و زنجیر عشق را از هم بگسلاند ولی در عین تعرض فریاد تمنا از آن بلند است :

رو رو که دل ازمهر تو بدعهد گسستیم
وز دام هوای تو بجستیم و برستیم

چونانکه تو از صحبت ما سیر شدستی
ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
از تف دل و آتش عشقت برهیدیم
در سایهٔ دیوار صبوری بنشستیم
ور زانکه تو دل بردی ما نیز بریدیم
ور زانکه تو بگشادی ما نیز به بستیم
چونانکه تو ببریدی ما نیز بریدیم
چونانکه تو بشکستی ما نیز شکستیم
زین بیش نخواهم که کنی یاد سنائی
با مات چکار است، چنانیم که هستیم

- ۸ -

انوری ابیوردی

گویندهٔ دیگر که برای توجه و تمایلی که در منظومه های غنائی خویش بجهان ظاهری وزیبائی مشهود طبیعت دارد وشاید از این حیث نقطهٔ مقابل شاعرغزنوی باشداستاد بزرگ انوری ابیوردی است . گوینده‌ای چیره دست که همواره با بزرگان و دانشمندان و فضلای زمان خویش حشرو آمیزش داشته و احیاناً در اثر همان انس و آمیزش کارش باآنها بمجادله کشیده و غضب آلوده آنها را با ابیات تند خویش آزرده‌است.

اما گوینده‌ای بآن چیره دستی و فصاحت که در وصف طبیعت آنهمه دقّت نظر و موشکافی‌دارد و درهنگام بیان آزار وتعدیات غزان که برخراسان چیره شدند از دیدگان خود و دیگران در پیامی که از زبان مردم دیار خود بفرمانروای خوارزم میفرستد خون میچکاند، آنگاه که سخن به نرمی و مدارا میگوید و سر بآستانهٔ عشق مینهد هرچند چشم‌ظاهرش بعالمی که گرداگرد وی گسترده نگران است، کلامی روان و سخنی ساده وبی پیرایه دارد. این همان کسی است که با جسارت وبی پروائی بسیار کلمات معمولی‌زمان خویش را بافصاحت وهنرمندی بسیار در اشعارخویش بکاربسته‌واین کار را چنان طبیعی انجام داده‌است که سخن شناسان را بشک میاندازد که آیا در این طرز سخن که‌نمونه

کمال فصاحت است گوینده مهارت مخصوصی بکار برده است یا این شیوه را بی‌منت، زحمت و کوشش در انتخاب کلمات بوجود آورده و طبیعی و فطری اوست.

اگر در غزلهای عاشقانهٔ او آن آتشی که دل مولانا را میسوزاند وجگروحشی کرمانی‌را کباب میکردوفریادعراقی‌را برمیآورد زبانه نمیزند، بازگرمی دلپذیزی از آن برمیخیزد که روح آدمی‌را مینوازد. مانند اشعهٔ آفتاب پائیزی که چهره را برشته نمیکند ولی‌آنقدر مطبوع ونوازنده‌است که‌تن کوفتهٔ‌آدمی را که دربرابر آن‌آسایش گرفته‌غرق‌شادمانی میکند:

با این غزل دقت بفرمائید:

مکن‌ای دل که عشق کار تونیست
یار در خورد روزگار تو نیست
روزگار تو نیک شوریده است
عشق کاریست، کار کار تو نیست
مردی از عشق و در غم دگری
گرچه آنهم باختیار تو نیست
جان نهادی تو در میان و هنوز
هیچ مقصود در کنار تو نیست
دیده راز تو فاش کرد از آنک
دیده در عشق راز دار تو نیست
نو بهار آمد و جهان بشکفت
زان ترا چه؟ چو نوبهار تو نیست

و این غزل دیگر که تعبیرات معمولی و کلمات عادی بکلام این

سخن گستر چیره دست لطف و طراوت مخصوصی میبخشد و بدست پخت گوینده چاشنی گوارائی میزند :

جان وصال تو تمنا میکند
کز جهانم بی تو سودا میکند

بالله ار در کافری باشد روا
آنچه هجران تو با ما میکند

در بهای بوسه‌ای از من لبت
دل ببرد و جان تقاضا میکند

بارها گفتم که جان هم میدهم
همچنان امروز و فردا میکند

غارت جان میکند چشم خوشت
هیچ تاوان نیست ، زیبا میکند

زلف را گو یاری چشمت مکن
کانچه بتوان کرد تنها میکند

چند گوئی راز پیدا میکنی
راز من ناز تو پیدا میکند

آنچنان شوخی که گر گویند کیست
کانوری از عشق رسوا میکند

گر چه میدانی و لیکن رغم را
گوئی ای مردان بعمدا میکند

وقتی به دیوان بزرگ این سخن گستر چیره دست برای انتخاب غزلهائی مرور میکنم دچار وسواس میشوم ورجحان یکی را بردیگری

دشوار میبینم و این بیت گویندهٔ شیرازی بخاطرم میاید که در استقبال غزلی از افصح المتکلمین سعدی ساخته بود :

بچه عضوتو زنم بوسه، نداند چکند
بسر سفرهٔ منعم چو نشیند درویش

با وصف آن ناگزیر باید این مقال را پایان داد و چه بهتر که با ذکر یکی دیگر از غزلهای روان گویندهٔ ابیورد حسن ختام پیدا کند.

غزل اینست :

گرفتم کز غم من غم نداری
عفاك الله دروغی هم نداری؟
به بند عشق پایم بسته میدار
کزین سرمایه باری کم نداری
بدشنامی، که دشمن را نگویند،
دلم در دوستی خرم نداری
برو کاندر ستمکاری بحالم
نظیری در همه عالم نداری
مرا گوئی چوزین دستی که هستی
چرا پای دلت محکم نداری؟
توئی ومن، چه دل چه پای محکم؟
تو اندر دیده آخر نم نداری؟
جواب راست چون دانی که تلخ است
لب شیرین چرا بر هم نداری
دلم در دست تواست آخرسرانیز
درین یک ماجرا محرم نداری

- ۹ -

نظامی گنجوی

منظومات غنائی ایران در نیمهٔ دوم قرن ششم بطرف آن کمال تناسب و اعتدال که در مقالت گذشته بآن اشاره شد پیش میرفت، باین معنی که زبان گویندگان ایران بازشده و دربیان احساسات نهانی خویش نه تنها به‌میان عشق و اسرار دلبستگی وعقده‌های درونی که در اثر عشق آتشین آدمی را آزار میدهد پرداختند، بلکه بهمه چیز وهر واقعه‌ای که با آن روبرو میشدند هم از ظاهر و جلوه‌های عیان آن متأثر میگشتند و هم افکارآنها در اثر توجه بآن ظواهر بهیجان میافتاد و در اشعارخود هم بآن پندارهای باطنی و اندیشه‌های نهفته لباس شعر میپوشانیدند و هم آب و رنگ و تناسب ظاهری را مجسم میساختند. اگر صبحی برآنها خنده میزد بارانی در ودشت وبوستان را شست وشو میداد، کاخی ویرانه‌را که دراثر گردش ایام ازعظمت وشکوه افتاده‌بود زیارت‌میکردند رفیقی مأنوس چشم از دیدار آفرینش میبست، بیوفائی و جفای یاران روح را از تعلق و صفا جلوگیر بود، مرگ فرزند و همسر و جدائی از دوستان یکرنگ‌پیش میامد، صفا و رونق‌وطربناکی مجلس عیش و آرامش و آن مستی‌ها و فریادهای شوق و شعف پیش از تیغ کشیدن آفتاب ازانجمن یاران جوان برمیخاست و خواب را از همسایگان میگرفت و چنانکه منوچهری دامغانی میگفت:

چو از زلف شب باز شد تابها
فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت
بپوشید بر کوه سنجابها
ببانگ نخستین از آن خواب خوش
بجستیم مانند طبطابها
ز آواز ما خفته همسایگان
بی آرام گشتند در خوابها

وبطور کلی هر آزمایشی که بطور محسوس یا درعالم بندار برای آنها پیش میآمد بقالب شعر در میآمد و در همهٔ آنها صمیمیت و راستی و صفائی جلوه‌گری داشت که مردم رامش جوی و آنانرا که دلی گرفته و اندوهگین داشتند بطرب میآورد.

در این جایک نکته را باید ناگفته نگذاشت و آن اینکه در میان واقعات یا آزمایشهای حسی و مثلا مجالس میگساری وشادخواری که گویندگان بزرگ بتوصیف آن میپرداختند شرط اصلی آن نبود که گوینده خود درآن وارد و درلذاتی که بتوصیف آن میپردازد غرق باشد، بلکه هنر گویندهٔ بزرگ در آن بود که آن شادمانی‌ها ولذات را چنان تشریح کند که گوئی خودساقی و میگسار بزم یاران بوده و بیش از دیگران سرمستی داشته است.

چنانکه نظامی گنجوی که اینک در باب آن بحث خواهد شد و از او در شرح مجالس بزم و شادمانی کسی چیره دست‌تر پیدا نشده بمیگساری و باده‌خواری رغبتی نداشت وآنگاه که اتابک ویرا بارمیداد

باحترام تقوی و پرهیزکاری او از مجلس بزم وی میگساران را بیرون میکردند و جانب زهد ویرا رعایت مینمودند چنانکه می گوید :

مرا در بزمگاه شاه بردند
عطارد را ببرج ماه بردند
خروش ارغنون و نالهٔ چنگ
رسانیده بچرخ زهره آهنگ
غزلهای نظامی را غزالان
زده بر زخمه‌های چنگ نالان
چو دادندش خبر کامد نظامی
فزودش شادئی بر شادکامی
شکوه زهد من برمن نگه داشت
نه زان پشمی که زاهد در کله داشت
بفرمود از میان می برگرفتند
مدارای مرا پی در گرفتند
بخدمت ساقیان را داشت در بند
بسجده مطربان را گرد خرسند
اشارت کرد کاین یکروز تا شام
نظامی را شویم از رود و از جام
نوای نظم او خوشتر ز رود است
سراسر قولهای او سرود است
چو خضر آمد ز باده سر بتابیم
که آب زندگی با خضر یابیم

در این وصف جهان ظاهر که گاهی بدون‌آنکه شاعر درآن وارد باشد دربیان جزئیات‌آن هنرمندی میکند، سخن گستران ایران البته‌تنها نیستند بلکه هر کس که صاحب ذوق وقریحهٔ خدا داد است درعالم‌تصور و پندار خویش از آن زیبائی‌ها تمتع میبرد و وقتی بتوصیف آن‌میپردازد برای خواننده دشوار است کـه گوینده را عاری و بری از لذت بردن از آنچه بشرح آن پرداخته بشناسد. چنانکه «رابرت‌هریک» یکی‌از روحانیان بنام انگلستان که توجهش بزهد و پرهیز کاری بود در عالم‌باطن برای خویش دلبندانی‌داشت و آرزو میکرد که بدلستانی شیفته باشد وباآنکه طایرفکرش درعالم دیگرپرواز میکرد دلبندان خیالی‌خویش‌راپیرایه های عادی میپوشانید و درغزلی که بنام‌آهنگ لباس‌ساخته‌بود میگفت :

«کوچکترین آشفتگی کـه در لباس دلبندان پدید آید پیرایهٔ مه رویان را دلربا و آمادهٔ صید اهل نظر تواند نمود. دستارچه‌ای کـه آزادانه و بطور بی‌اعتنائی بر دوش میافتد ، بند پیراهنی که برخلاف ترتیب باز است و بدور کمر بند نازنیان میپیچد ، تکمه‌ای کـه از روی غفلت باز مانده وکنار پرنیانی‌را بدست نسیم‌سپرده است، چین نابهنگام که در دامنی پدید آید، بند کفشی کـه بی‌ترتیب گره خورده و خبر از آزادی‌و بیقیدی پوشنده میآورد مرا بیش‌ازهمهٔ هنرمندی‌های‌آرایشگران فریفته توانند ساخت.»

نمونهٔ بسیار روشن و زباندار این طرز سخن سرائی غنائی را در آثار بسیار شیوا و دل انگیز سخن گستر گنجه و مخصوصاً در داستان خسرو وشیرین او که‌سرتاسر آنرا پدران ما باآهنگ توأم کرده ومجالس رامش وشادمانی خودرا با آن طرب انگیزتر میساخته‌اند میتوان یافت.

شاعر بزرگ ایران که نامش الیاس و خانواده‌اش از کردهای مقیم کوهستانهای بلند ایران است که فرزندخود رادرهمان کوهپایه‌های سرسبز و خرم تربیت کرده‌اند کسی است که بیش از همه چیز و بالاتر از همه چیز خانواده و زن و فرزند خویش را دوست میداشته وهمهٔ نشاط و فرح و گشادگی خاطر را در خانه و در کنار خانوادهٔ خود جستجو میکرده‌است. زنی که دل وی را ربوده وبا گرمی ومحبت آغوش برای نوازش وی باز کرده است کنیز کی زیبا روی است که نامش آفاق و مادرفرزند جوانمرگش محمد است.

این زن که مشکوی نظامی را پر از نور وشادمانی و زیبائی ساخته بود در جوانی در گذشت و شاعر دل شکسته را تا ابد بفراق خویش مبتلا ساخت. نظامی پس ازمرگ وی خاطرش بهیچ چیز نمیگشاد وغمی که در دل داشت کاهش نمیگرفت. هرجامیرفت وبهرچه نظر میانداخت قیافهٔ بیگناه و دلربای او پیش چشمش بود. مانند دانته شاعر معروف ایتالیائی وسرایندهٔ منظومهٔ «کمدی خدائی» که شیفتهٔ «به‌آتریس» بود وپس از مرگ آن زن اورا همواره پیش روی خود میدید وآنی از توجه بمنظور خود غافل نبود، نظامی ما شمایل همسر و معشوقهٔ خویش را از برابر دیدگان باطن خویش دور نمیکرد وهر سخن که راجع بعشق و اشتیاق یا رموز دلباختگی میسرود بیاد او و برای او بود. چنانکه داستان خسرو و شیرین را بیاد این محبوبهٔ جوانمرگ پرداخت و در مرگ شیرین مانندآن بود که بر فرو رفتن آفتاب حیات آفاق پیراهن چاك زده و بر مزار او سوگواری میکند چنانکه خود او میگوید:

بر این افسانه شرط است اشک راندن
گلابی سرد بر آتش فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی
چو گل بر باد شد روز جوانی
سمن رو چون بت قپچاق من بود
گمان بردی که خود آفاق من بود

در این منظومهٔ دلکش دو جا نظامی بآن اعتدال و تناسبی که از مشخصات منظومه های غنائی است متوجه است : یکی در آغاز طغیان عشق خسرو است که از پائین قصر با شیرین مکالمه دارد و از او همه بیچارگی و عجز و نیاز و ازشیرین چنانکه از دلبندان انتظار میرود همه ناز و تغافل و امتناع و سنگدلی و سختی است . دوم آنگاه که شیرین از تنهائی و مهجوری به تنگ آمده و نزدیک سرا پردهٔ خسرو خرگاهی آراسته است . خسرو مجلس رامشی دارد و دو نفر از خنیاگران بزرگ وی باربد ونکیسا یکی بارود و دیگری با چنگ دل را دربر مجلسیان خوش میکنند . شیرین یکی از آن دو را پیش خود میطلبد و آنگاه باربد در مجلس خسرو ونکیسا درمحضر شیرین بنوازندگی میپردازند وهریک غزلهائی از زبان این دو دلداده میسرایند تا نرمی و مدارا دل آنها را بیکدیگر نزدیکتر سازد . غزل اول را نکیسا از زبان شیرین با چنگ هم آهنگ میسازد :

نکیسا برطریقی کان صنم خواست
فرو خواند این غزل در پردهٔ راست

مخسب ای دیدهٔ دولت زمانی
مگر کز خوشدلی یا بی نشانی
بر آی از کوه صبر ای صبح امید
دلم را چشم روشن کن بخورشید
بساز ای بخت با من روزکی چند
کلیدی خواه و بگشای‌ازمن‌این‌بند
بعیاری بر آر ای دوست دستی
بر افکن لشکر غم را شکستی
مینداز چو سایه بر سر خاک
که من خود اوفتادم زار و غمناک
مرا پرسی که چونی ز آرزویم؟
چو میدانی و میپرسی چه گویم؟
چو گل در عاشقی پرده دریده
ز عالم رفته و عالم ندیده
بامیدی جهان بر باد داده
به پنداری بدین روز اوفتاده
نخواهم کرد بر تو حکمرانی
گرم زین بهترك داری تو دانی

و سخن آخر را باربد از زبان خسرو با رود همنوا میکند وآنچنان سوزناك و گیرنده سخن میسراید که شیرین را بی‌اختیار از خرگاه خویش بیرون کشانده پیش خسرو می‌آورد:

نکیسا چون زشاه‌آتش برانگیخت
ستای باربد آبی بر او ریخت :
ببخشای ای صنم برعذر خواهی
که صد عذر آورد بر هرگناهی
گرفتم هرچه من کردم گناه است
نه‌آخر‌آب‌چشمم‌عذرخواه است ؟
نصیب من ز تو در جمله هستی
سلامی بود و آن در نیز بستی
اگر محروم شد گوش از سلامت
زبان را تازه میدارم بنامت
نداری دل که آئی در کنارم
وگر داری من آن طالع ندارم
تو بر من تا توانی ناز میساز
که تا جانم برآید میکشم ناز
مرا گر نیست دیدار تو روزی
تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من برنخوردم از نکوئی
تو بر خوردار باش از خوبروئی
تودایم‌سان که‌صحبت جاودان‌نیست
من ارمانم وگرنه باك ازآن‌نیست
مراگر روز و روزی رفت برباد
ترا هر روز روز از روز به باد

گذشته از این محاضره و گفتگوئی دلکش که استاد بزرگ گنجه در منظومهٔ بسیار مشهور خویش با آن هنرمندی و استادی و صمیمیت که گوئی داستان سوز و گداز دل نومید خود اوست برشتهٔ نظم درآورده است، در دو داستان منظوم دیگر که بشرفنامه واقبالنامه موسوم است، هرحکایت را با خطاب بساقی یا مغنی که همان نواگر است آغاز میکند و از همین روی ساقینامه ومغنی نامه های او ، از آنچه در منظومات غنائی دربارهٔ نا پایداری روزگار و فراق یاران و تحمل و برد باری در برابر حوادث و نامرادیها بیان میشود آکنده است. درحقیقت ساقی نامه و مغنی نامه که بعدها لسان الغیب حافظ شیرازی با آن شیوائی برشتهٔ نظم درآورده و تا امروز هیچ دستگاه موسیقی بدون آن تمام نیست در آغاز از این شاعر سخن سرای ایران باختری زیبائی وشهرت یافته است. یکی از این مغنی نامه ها با این دو بیت آغاز میشود :

مغنی بیار آن ره باستان
مرا یاری ده در این داستان
ز دستان گیتی مگر جان برم
بر این داستان ره بپایان برم

و آنگاه شاعر رنجور که روزگار برپشت وی خم آورده وبر آن گونهٔ بهشتی چین وشکن پیری راه یافته است، بر زوال جوانی چنین ندبه میکند و ما را بپایان داستان حیات راهبر است :

سحر گه که سر برگرفتم زخواب
بر افروختم چهره چون آفتاب

سریر سخن برکشیدم بلند
پراکندم از دل برآتش سپند
درآمد خرامان سمن سینه‌ای
بمن داد تیغی و آئینه‌ای
که‌آشفتهٔ خویش چندان مباش
ببین خویشتن، خویشتن بین مباش !
نظر چون در آئینه انداختم
در او صورت خویش نشناختم
دگرگونه دیدم در آن سبز باغ
که چون پرنیان بود در پر زاغ
ز نرگس تهی یافتم خواب را
ندیدم جوان سرو شاداب را
سمن بربنفشه کمین کرده بود
گل سرخ را زردی آزرده بود
از آن سکهٔ رفته رفتم ز جای
فرو ماندم اندر سخن سست رای
نه پائی که خود را سبکرو کنم
نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی بیرنگ خویش
نوائی گرفتم بآهنگ خویش
هراسیدم از دولت تیز گام
که بگذارد این نقش را ناتمام

ازآن پیش کاید شبیخون خواب
به بنیاد این خانه کردم شتاب
مگر خوابگاهی بدست آورم
که جاوید در وی نشست آورم

- ۱۰ -

خاقانی شیروانی

منظومه های غنائی ایران در اواخر سدهٔ ششم هجری وارد مرحلهٔ کمال خویش میشود باین کیفیت که گویندگان اینگونه منظومه ها تنها به بیان احساسات درونی خویش دربارهٔ عشق وپای بستی ونز دلبندان و فراق عزیزان اکتفا نمیکنند، بلکه هرچه ذوق تأثرپذیر آنها را بهیجان میاورد با همین وسیله بیان مینمایند و این تأثرات ازمشاهدهٔ بناهای ویران شده و ناملایمات زمانه و کینه و حسد آنها که با گوینده دعوی دوستی دارند و آثار طبیعت که بنا بحال و وضع روحی شاعر غم‌انگیزیا طربناك جلوه میکند ، تا مرگ زن و فرزند و برباد رفتن اساس خانواده برای گویندگان موضوع شعرواقع میشود ، ولی درهر یک از این کیفیات در ذهن شاعرجهان‌ظاهروجلوه‌های طبیعت باآنچه بذهن‌وی درمشاهده یا توجه بآن آثار بوجود آمده هم آهنگی دارد .ساده آنکه کلك نگارگر شاعردر دیدار دلربائیهای‌جهان ظاهر تنها بتوصیف وشرح جزئیات‌عیان مناظرمانندنقاشان خرسند نیست ومدرکات‌خودرا برمحسوسات میافزاید، تا آنجاکه در وصف مناظر طبیعی اندازه‌گیری و رنگ آمیزی راچنانکه نقاشان میکشند بیکسوی نهاده آنچه میگوید شرح آن کیفیتی است که در مشاهدهٔ آن مناظر برای وی پیش آمده و آنرا احساس کرده است .

مثلا بجای شرح و توصیف صبح که منوچهری دامغانی میکند و میفرماید :

سر از البرز بر زد قرص خورشید
چو خون‌آلوده دزدی سر زمکمن
بکردار چراغ نیم مرده
که هر ساعت فزون گرددش روغن

خاقانی میفرماید :

شاهد روز ازنهان آمد برون
خوانچهٔ زر ز آسمان آمد برون
چهرهٔ آن شاهد زربفت پوش
از نقاب پرنیان آمد برون

ومی‌بینم صبح برای او دیگر یک پدیدهٔ عادی و معمولی نیست که خورشید از پشت کوهسار بالا بیاید و جهانی را روشن کند و در و دشت و گل و ریاحین را گرمی وتوان بخشد. بلکه از نظر تداعی معانی ویرا بیاد نوعروسی میاندازد که با مهریه و جهیز فراوان بخانهٔ شوی میرود و رخسارش ازپشت نقاب پرنیانی میدرخشد و جامه‌ای از زربفت پوشیده است. این افکار، افکار دیگر را در ذهن اوبجنبش میاورد وهمه چیز، از آنچه درگذشته دیده یاآزمایش کرده، بذهن وی میگذرد و در ابیات متوالی از طبع زنده و بارووی قالب لفظ میگیرد ، تا آنجا که آن پدیدهٔ طبیعی یعنی طلوع آفتاب در میان هزاران فکر نو و بدیع محو میشود و صبحی بوجود میآید که مخصوص خاقانی است ، و دیگران

لذت‌آنرا جسته و گریخته باندازهٔ همفکری و دمسازی‌آنها با روح خاقانی احساس میکنند.

همین حالت را در اشعاریکه باین کیفیت در بیان حالات وآزمایشهای باطنی ساخته شده میتوان یافت، چراکه در مغز شاعر با پیدا شدن یک اندیشه هزاران اندیشهٔ دیگر بوجود میآید و در دریای ذوق هرموجی موج دیگر را در پی خویش میآورد، تا آنجاکه اثر طبع شاعر مانند مغز فکور وی پراز اندیشه های گوناگون است که به تناسب و نزدیکی با اندیشهٔ اصلی بشکل شعر در آمده است. شک نیست که کمال اعتدال وتناسب در آن است که ما که خوانندهایم پدیده‌ای که ذوق شاعر را متأثر کرده بهمان کیفیت درک کنیم، یعنی هم بامداد نورانی را در برابر دیدگان خود جلوه‌گر ببینیم و هم آنچه تیغ کشیدن آفتاب و نخستین دمی که جهانیان را بکار و کوشش میخواند و ما را بآفرینندهٔ آنهمه زیبائی‌ولطف وصفا نزدیک میکند وآنچه ختام‌شب سیاه بخاطرمامیآورد از پیروزی نور برظلمت و غلبهٔ خوبی و پاکی بر زشتی و پلیدی وافکار دیگری که از این گردش طبیعی زمین بذهن میاورد و شاعر آنها را احساس کرده در خودبیدار وفعّال بیابیم. امااین درجه از کمال‌اعتدال برای هرگوینده‌ای امکان پذیر نیست و شاید جز سعدی شیرازی کسی بآن نرسیده باشد. با این وصف دردرجات مختلفی که گویندگان بزرگ در آن قرار دارند این اعتدال کما بیش آشکار است.

درمراحل تکامل منظومات غنائی، شاعربزرگ شیروان افضل الدین خاقانی درپله های بسیاربلند قرار دارد. مردی که پدرش با درودگری زندگانی خانوادهٔ خودرا اداره میکرده و به شعر و ادب آنقدر که باچوب

خشک علاقه داشته توجهی نکرده وپسر را برای جانشینی و دنبال کردن حرفهٔ خویش پرورش میداده است . اما عم وی که از دانشمندان بنام زمان خویش بوده درودگر زادهٔ بااستعداد و پر ذوق را به تحصیل دانش رهبری کرده و به تربیت روحانی وی همت گماشته است .

جوان با ذوق شیروانی سری پرشور دارد ، و بیش از هر چیز دلش ازمهر ایران بزرگ آکنده و آرزویش دیدار زادگاه شاهنشاهان و خانهٔ پهلوانان و دلاوران و دانشمندان این سر زمین است . در این علاقهٔ بسفر که به ری و اصفهان میآید و خراسان را با همهٔ اصرار و ابرامی که دارد توفیق زیارت پیدا نمیکند ، زیارت مکهٔ معظمه و قبر مطهر خاتم پیغمبران همواره مورد نظر اوست وچون مسلمانی پاک نهاد و مؤمن است میل و علاقهٔ جوانان را بحادثه جوئی و دیدار اماکن دیدنی با ایمان بمبادی دین مبین اسلام توأم کرده سفرها را با شوق وهیجان دلدادگانی که بزیارت معشوق میروند پذیرفتارمیشود . درحضر و توقف در زادگاه خویش که درگوشه خانه خویش نشسته با زن وفرزند روزگار میگذراند همان عشق و علاقهٔ شدید آشکار است و شاید میان سخن گستران کشورما جز نظامی کسی مانند این مرد دانشمند بخانوادهٔ خویش آنقدر دلبستگی نداشته ویا اقلا آن دلبستگی و تعلق را بقالب غزلها و منظومات گرم غنائی و زیبا در نیاورده باشد .

نسبت بدوستان و آشنایان و کسانی که در جهان شعر با وی دم از همدوشی میزنند نیز این صمیمیت و صفا و دلبستگی و گاهی خشم و افروختگی که در آن نیزصمیمتی است، آشکار است وهمانقدر که در هنگام ابراز دوستی و همدردی مهربان و غمگسار و نوازش کننده‌است

در هنگام غلبهٔ خشم بدون گذشت و خروشان است و در همه حال در ذهن اوافکاری گونا گون میگذرد که قالب شعرمیگیردو از لطف فصاحت برخوردار است. اگر دراشعار این گویندهٔ بزرگ گاهی معانی آنقدرعمیق است که الفاظ بار آنرا بآسانی نمیکشند وبعضی از ابیات وی پیچیده است و فهم آن دشواری دارد، هرگزخاقانی را سرفضل فروشی نیست وشعررا بخاطر نشان دادن معلومات گونا گون نمیسراید، بلکه همیشه یک فکر ساده افکار دیگر را درذهن او بوجود میاورد و اگرچنین نبود در هنگام مرگ فرزند جوانش همان پیچیدگی و وسعت میدان فکر را نداشت.

خاقانی جوان که مسلمانی پاك نهاد است برای زیارت خانهٔ خدا و ضریح منور پیغامبر بزرگ اسلام پس از آنکه برای آن اصراری که باین مسافرت دارد بزندان میافتد از شیروان بیرون میآید. در بین راه بخاطرش میگذرد که از شاهنشاهان ساسانی که پای تخت خود را در تیسفون داشتند هنوز آثاری برجاست. جوان ایرانیِ زنده دل و وطن پرست راه را درازکرده بزیارت آثار عظمت نیاکان خویش می‌شتابد.

دیدارآن طاق شکسته ودیوار خراب دل حساسش را متأثر میکند، تربت پدران را بوسه میزند و بر زوال آنهمه عظمت اشک میریزد. تاریخ گذشته یعنی چندین قرن مجدو سر افرازی و بزرگی در برابر دیدگان باطنش ورق میخوردونتیجهٔ آنهمه خاطرات وآن افکارهیجان انگیز که هنوز هرایرانی وطن پرست را بهیجان میاورد قصیدهٔ معروف اوست که در هنگام دیدار مدائن سروده است:

یکره ز ره دجله منزل بمدائن کن
وز دیده دوم دجله برخاك مدائن ران

گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را
تابو که بگوش دل پاسخ شنوی زایوان
دندانهٔ هرقصری پندی دهدت نونو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که توازخا کی ماخاك توایم اکنون
گامی دوسه برما نه‌اشکی دوسه هم بفشان
ما بارگه دادیم این رفت ستم برما
برقصرستمکاران تاخود چه‌رسد خذلان !
این است همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاك در او بودی دیوار نگارستان
این‌است همان صفه کز هیبت او بودی
بر شیر فلك حمله شیر تن شادروان
ازاسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان

فرزند جوانش، رشید، به بیماری حصبه از پای درآمده و دربرابر چشم پدردیده ازمشاهدهٔ آفرینش فرو می‌بندد. شاعر ماتمزده که خونابه از چشم‌می‌بارد در مرگ فرزند ازخود بی‌خبر میشود و از بیدادآفرینش فریاد و خروش برمیآورد. ولی رفته بازآمدنی نیست وهرچند بتصورپدر فرزند جوان نمیتواند ازجهان رخت بربسته باشد وخیال میکند که‌شاید بخواب ابدی نرفته و تنها آسایش را چند ساعتی چشم فرو بسته است، مرگ‌واقعه‌ای‌چاره ناپذیراست‌و کوشش پزشکان‌و دعانویسان‌وفالگیران و حرز تعویذ در این باره بیفایده است و باید همه را در هنگام مرگ‌از

مجاورت فرزند جوانمرگ دور ساخت . این افکار غم انگیز نظم چند مرثیه سوزناك را که در ادبیات فارسی همتا ندارد باعث میشود که مختصری از یکی از آنها اینست:

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید
مایه جانی است از او وام نظر باز دهید
هر براتیکه شماراست ز معلوم مراد
چون نرانند بدیوان قدر باز دهید
چون چراغید همه در ستد و داد حیات
کانچه در شام ستانید سحر باز دهید
بشنوید این نفس غصهٔ خاقانی را
شرح این حادثهٔ عمر شکر باز دهید
آن جگر گوشهٔ من نزد شما بیمار است
دوش دانید که چون بود خبر باز دهید
همه بیمار نوازان مسیحا نفسید
مدد روح به بیمار مگر باز دهید
سیزده روز مهٔ چارده شب تب زده بود
تب خدنگ اجل انداخت سپر باز دهید !
ماه من زرد چو شمع است و زبان کرده سیاه
مایهٔ نور بدان شمع بصر باز دهید !
بر فروزید چراغی و بجوئید مگر
بمن روز فرو رفته پسر باز دهید !

پیش کان گوهر تابنده بتابوت کنید
آب دیده بدو یاقوت و درر باز دهید
پیش کان چشمهٔ خور درچهٔ ظلمات کنید
نور هرچشم بدان چشمهٔ خور باز دهید
نز حجر گوهر رخشان بدر آرید شما
چون پسندید که گوهر بحجر باز دهید؟
ماه من چرخ صفت بود رواکی دارید
که بدست زمی ماه سیر باز دهید؟
نه‌نه، هربند گشادن بتوانید ولیک
نتوانید که جان را بصور باز دهید

همسر دلبندش که با وی عشقی آمیخته بااحترام دارد و مونس شبانروز اوست در میگذرد. نالهٔ خاقانی در غزلی سوزناک برمی‌خیزد. روانی غزل با آن ردیف مشکل در عین حال که نمایندهٔ توانائی‌اوستاد شیروان در تعهد دشوارترین سبک ادبی است، حکایت از دل دردمند و نومید او میکند، دلی که بی‌تاب‌است وهرچه از آن تراوش میکند با جان او و شنوندگان غزلش پیوستگی دارد.

دیر خبر یافتی که یار تو گم شد
جام‌جم از دست‌اختیار تو گم شد
حاصل عمر تو بود یک رقم کام
آن رقم از دفتر شمار تو گم شد
نقش رخ آرزو بروی که بینی
کآینهٔ آرزو نگار تو گم شد

چشم بد مردمت رسید که ناگاه
مردم چشم تو در کنار تو گم شد
نوبت شادی گذشت بر در امید
نوبت غم زن که غمگسار تو گم شد
زخم کنون یافتی ز درد و هنوزت
نیست خبر کان طبیب کار تو گم شد
خون خور خاقانیا مخور غم روزی
روز بشب کن که روزگار تو گم شد

بادی مشکبوی ونوازش کننده، بامدادان چهرهٔ شاعر را می نوازد شاعر پیغام دل را بگوش باد فرومیخواند تا بدلبند نازنین وی برساند:

ای باد صبح بین که کجا میفرستمت
نزدیک آفتاب وفا میفرستمت
این سر بمهرنامه بدان مهربان رسان
کس را خبر مکن که کجا میفرستمت
تو پرتو صفائی از آن بارگاه انس
هم سوی بارگاه صفا میفرستمت
بادصبا دروغ زنست و تو راستگوی
آنجا برغم باد صبا میفرستمت
جان یک نفس درنگ ندارد گذشتنی است
ورنه بدین شتاب چرا میفرستمت؟
این دردها که بردل خاقانی آمده است
یک یک نگر که بهر دوا میفرستمت

گاهی این باد صبح که پیام شاعر شیروان را بدلبند وی میرساند در هنگام بازگشت خبری که دل اندوهگین عاشق را شادمان سازد باخود باز نمی‌آورد. شاعر از این نومیدی پیش منظور خویش شکوه آغاز میکند و این گله بشکل غزلی آبدار از طبع بلند وی تراوش میکند:

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید
بوی تو بیاورد و پیامت نرسانید
یا تو بدم صبح سلامی نسپردی
یا صبحدم از رشک سلامت نرسانید
من نامه نوشتم بکبوتر بسپردم
چه‌سود که بختم سوی بامت نرسانید
برباد سپردم دل و جان تا بتو آرد
این هردو ندانم که کدامت نرسانید!
عمریست که چون خاك جگرتشنهٔ عشقم
خود عشق چنین مرغ بدامت رسانید
خاقانی ازاین طالع خود کام چه‌جویی؟
کو چاشنی کام بکامت نرسانید
نا یافتن کام دلت کام دل توست
پس شکر کن ازعشق که کامت نرسانید

- ۱۱ -

سعدی شیرازی

بحث دربارهٔ منظومات غنائی ایران بسدهٔ هفتم هجری وعصر یکی از درخشان‌ترین وبزرگترین ستارگان آسمان‌ادب‌ایران شیخ‌مصلح‌الدین سعدی شیرازی کشیده میشود و بدوره‌ای میرسیم که در آن شعر غنائی فارسی باوج کمال‌خویش از نظراعتدال‌و تناسب میان آنچه دیدهٔ‌تیزبین شاعر از پدیده‌های هستی‌مشاهده میکند و آن افکاری که از توجه بآن نمودارها در ذهن او بوجود میآید رسیده است.

یکی ازشاعران ژرف اندیشهٔ انگلیسی،ادبیات وهریک از تجلیات آنرا بحیات آدمیزاده از زمان کودکی تا هنگام آخرین دم زندگی‌مانند کرده است: وی میگوید فرزند آدم در آغاز طفلی از نظر بنیه ونیروی جسمی‌بسیار ضعیف است، چندی که میگذرد بدن در رشد دائم خویش نیرومندتر میشود ولی روح و اندیشه‌های درون او از نظر کمی تجربه و آزمایش بدرجهٔ توانائی بدن نیرو و توان نگرفته است وکارهائی از او سر میزند که عقل سالم آنرا نا ممکن میداند، مثلا میخواهد روی چرخ متحرک بایستد، یا از دیواری بلند همانطور که روی زمین‌مسطح را باپای خویش درمینوردد بهمان وسیله بالا برود، یا از اسب کوچک چوبی خویش رخش رستم یاشبدیز خسرو پرویز را بیاد میآوردومیخواهد پهنه‌های وسیع در و دشت را بسرعت برق و باد با آن بپیماید.

همینکه بآغاز دورهٔ شباب رسید نیروی بدنی او بمرحلهٔ کمال میرسد، عضلات پیچیده و سینهٔ فراخ و دستگاه گوارشی که همه چیز و حتی چنانکه رستم کرد، گوری را بدون هیچ عارضه یا زحمتی تناول و یا هضم میکند ویژهٔ اوست. از کوه دماوند بی واهمه بالا میرود و پرچم خویش را بعلامت پیروزی برطبیعت برفراز آن باهتزاز درمیآورد. از تعهد کارهای دشوار و خطیر ترسی ندارد، زیرا بدن رنج دشواریها را بآسانی تحمل میکند و کمتر در اندیشهٔ پایان کارها و نتایج مترتب برآنهاست.

کم کم در مسابقهٔ حیات روح و روان بانیروی بدنی مرد موازنه پیدا میکند و عزم و اراده وعقل اوحدود توانائی تن را دریافته تاآنجا که توان اوست میرود وآنجا که بمرز نیرو رسید خردو اندیشه ازتکاپوی دور و دراز و انتها ناپذیر باز میایستد. ازاین حالت که میگذریم روح و روان آدمی را می‌بینیم که کمال گرفته و تا لایتناهی میرود و دیگر این تن است که پرواز افلاکی روان ویرا افسرده میسازد و از جنبش و تکاپو میافتد. در پایان روزی خواهد رسید که دیگر بدنی نیست وتن آدمی، بقول هراس شاعر بزرگ رومی، بیمارستان متحرکی میشود که از هرعضوش نالهٔ خستگی و کوفتگی بلند است و روح را آن نفوذ نیست که در برابر شکنجهٔ امراض تحمل و بردباری را تجویز کند.

افصح المتکلمین سعدی شیرازی که این مقالت راجع باوست همین معنی را در حکایتی بسیار شیرین دربوستان پرداخته واین نکتهٔ دلکش وپرمعنی را بالطف کلام بسیار بیان کرده است و میفرماید:

شبی درجوانی وطیب ونعم
جوانان نشستیم چندی بهم

چوبلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی برافکنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری ز ما بر کنار
ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان ازسخن بسته بود
نه چون ماالب ازخنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد ؟
یکی سر بر آر از گریبان غم
بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تاچه پیرانه گفت :
چو باد صبا برگلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوان است وسبز وخوید
شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بیدمشک
بریزد درخت کهن برگ خشک
کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال ؟
مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه برروزگاران خطاست

در ادبیات نیز همین دیگرگونی و تغییر دیده میشود: در بادی امر شعر تنها آواز یا سرودی است که دربارهٔ وقایع عادی حیات مانند شکار یا مجلس رامش و نظائر آن خوانده میشود و آنچه درنظر سرایندگان نمی‌آید توجه بقالب شعر و روانی وسلاست کلمات وقواعد وقوانینی است که در هر اثر ادبی رعایت آن لزوم پیدا میکند.

کم کم افکار واندیشه ها ازمسائل عادی درگذشته بآنچه درنظر مرد جوان شایستهٔ احترام وستایش یامایهٔ شادمانی و التذاذ خاطر است متوجه میشود، ولی هنوز تن شعریعنی قالب شعر براندیشه ها می‌چربد تا روزی میرسد که کلمات سخته و با صلابت دست چین شده آن افکار و اندیشه ها رامی‌آراید ومنظومه های بزرگ حماسی پدید میاورد. کمال اعتدال در هنگامی‌است که قالب‌شعر وآنچه در آن ازافکار واندیشه ها ریخته شده‌موازنه دارد یعنی‌نه کلمات دربیان اندیشه ها ناتوان‌وضعیف و زبونند و نه افکار آنقدر ژرف و مبهم وپیچا پیچ هستند که کلمات از کشیدن بار آنها عاجز باشد. مظهر و نمونهٔ بسیار درخشان آن، کلام افصح المتکلمین سعدی شیرازی در شعر فارسی است.

در این خداوند سخن فارسی همهٔ آن شرائط که از طرز زندگی و درجهٔ معلومات و دارا بودن ذوق سرشار و چشم بینا و اندیشهٔ ژرف باید برای رسیدن باین درجه کمال درکسی گرد آید موجود بود، زیرا در دوران زندگانی‌طولانی خویش در مدارس بزرگ‌آن ایام سالها رنج شاگردی کشیده وبه تمام کشورهائی که درآن ایام مسافرت مسلمانان بدانها میسر بود سفر کرده وبا تمام طبقات مردم ازمتنعمین و خداوندان مناصب و دانشمندان و عالمان دین و مردم عادی و عامی از هر زی

وحرفه‌ای که بوده‌اند نشست وبرخاست داشته وشب و روز با آنان بسر برده و از راز درون وآرمانها ونامرادیهای آنان آگاهی یافته است. خود نیز غریزه‌ای جمال پسند و ذوقی سرشار و طبعی روان دارد که هرچه می‌بیند وبدلش می‌نشیند برای دیگران بزبانی که قابل فهم آنان باشد بیان میکند. سخن سرای شیراز با تمام طبقات اجتماع مأنوس و دمساز است و در هرمجلس یا انجمنی که از دانشمندان و اهل‌فضل یا مردم شهر و روستاتشکیل گردد احساس بیگانگی نمیکند و از نظر آن‌مهربانی و صمیمیت و همدردی که نسبت بهمهٔ یاران و آشنایان دارد سخنش در دل عارف وعامی می‌نشیند و همه کس ازپیر و جوان مصاحبت اورا غنیمت میشمارند.

در عالم احساسات، سعدی از آن کسان نیست که دلش ازلهیب خروشان عشق و تعلق خاطر همواره در سوز باشد و یا چنانکه شیوهٔ معلمان اخلاق وپیروان سیرت‌زهاد است از هردلبستگی بپرهیزد. دلش گرم وتابناك است اماآن گرمی مانندآتشی که روزهای زمستان‌مشکوئی‌را حرارت می‌بخشد و دربرابر سردی ویخبندان بیرون سرای‌برای ساکنان آن‌مشکوآسایش‌فرح‌انگیزبوجود میاورد،مطبوع ونوازنده ونشاط‌آوراست.

جولانگاه ذوق این افسونکار شیرازی نیز مانند زندگانی وسیع وبی نهایت است وهرچه میسراید نمودار زندگی حقیقی است و شامل تمام آزمایشهای معنوی و آنچه بجهان عیان ارتباط دارد میگردد و در همه حال، محسوس و غیر محسوس برای او چنان درهم‌آمیخته وباهم دمساز گشته‌اند که گاهی تجربیات حسی ویرا بجهان باطن وعالم‌اندیشه

وتصور میبرد و گاهی دور پروازیهای اندیشه اورا ازآن فراخنای بی‌پایان بجهان حیات و لذات زندگانی متوجه میسازد.

هنر تناسب که سعدی استاد مسلم آنست از لحاظ سبکی که منظومات غنائی برآن استوار است در درجهٔ اول درهماهنگی کلمات است. کلماتی که سعدی در غزلهای خود بکار میبرد با مهارت بسیار و دقت در آسان بودن تلفظ آنها انتخاب شده است. سعدی از استعمال کلمات معمولی که زبانزد مردم است و درمحاورات اعتیادی برای ادای مقاصد روزانه بکار میرود پرهیز نمیکند و همینطور از آوردن کلمات عربی نیز مضایقه‌ای ندارد، بدانشرط که این کلمات آنطور در نسج شعر بافته شود که نسبت بآنها کسی احساس بیگانگی نکند و آنها را جزو خانوادهٔ کلمات فارسی بپذیرد و معنی آن پیش وی یا ازسیاق کلام ویا ازخود کلمه روشن و آشکار باشد:

ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری
آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم
پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
پرسد، جوابده که بدوئیم مشتری
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید
توخفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماهروی حاضروغایب که پیش دل
یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری

دانی چه میرود بسر ما ز دست تو
تا خود بپای خویش بیائی و بنگری
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم
ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چودل ما بدست تست
یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود برون پرده حکایت کجا رسد
چون از درون پرده چنین پرده میدری
سعدی‌تو کیستی که دم از دوستی‌زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

از کلمات و هم‌آهنگی آنها که بگذریم این تناسب میان ابیات یک غزل وحتی بندهای مختلف یک ترجیع بند مشهود است. درمیان سخن گستران بزرگ کسی مانند سعدی ابیات را مانند زنجیر بهم‌پیوند نداده ویک منظور و مقصود واحد ومعین را درغزل دنبال نکرده‌است. این هنر در سعدی در اثر کوشش و ممارست فنی پدیدار میشود ، باین معنی که مثل تمام هنرمندان بزرگ ساختهٔ ذوق خویش‌را ناقص‌و نیمه تمام رها نمیکند ومثلاهرگاه چهره‌ای زیبارا برصفحه ترسیم نمود یا از سنگ تراشید تن را نیزباهمان تناسب و زیبائی میتراشد یاترسیم‌میکند وکشیدن بار طنازی و دلفریبی سروگیسوی دلفریب را بگردنی باریک میسپارد و ازتوصیف گردن قطور وکوتاه درچنان حالی پرهیزدارد . این معنی‌درترجیع بند سخن سرای شیراز بیش ازهمه جاآشکاراست که‌بندها باهم موازنه‌ای عجیب دارند و هربند نیز از آغاز تاپایان مانند زنجیر

پولادین باهم پیوند یافته است. باین ترجیع بند توجه بفرمائید:

غیر از طلب تو در سرم نیست
غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره‌می ندهی که پیشت آیم
وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ ز بون دام عشقم
هرچند که میکشی پرم نیست
گر چون تو پری در آدمیزاد
گویند که هست، باورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم
جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی
میکوشم، بخت یاورم نیست
ایکاش مرا نظر نبودی
چون حظ نظر برابرم نیست
فکرم بهمه جهان بگردید
وز گوشهٔ صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد
اکنون که طریق دیگرم نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

درتوجه بجهان معنی که کفهٔ دیگراین ترازوست علاقهٔ سخن‌سرای

شیرازی برآن است که قطراتی که ازچشمهٔ فکر فرو میغلطد بطور مستمر و منظم جاری باشد ، یعنی نه سیل آسا و غران که دمی همه جا را فرا گیرد و پس از آن ناگهانی خشکیده و همه جا را از نعمت آن قطرات محروم سازد و نه با مرارت بسیار قطره‌ای چند درکامی تشنه فرو چکد و آنگاه برای فرو نشستن عطش، ویرا دچار رنج انتظار سازد .

شب هائی که برسعدی میگذرد بیشتر از آن لیالی تیره است که خواب از دیدگان وی رسیده و تا بامداد ویرا با روشنان فلکی براز و نیاز انداخته است . شب هائی هم هست که دل در بر وی از شادمانی و نشاط مبرقصد و در هردو حال نه آن شب زنده داری را دوامی‌است تا رنج پایدار پیش آورد و نه آن روشنی و فروغ مجلس انس شبانه را استمراری است تا آدمی را از مسرت یکنواخت خسته کند . شب غمناك سعدی چنین است :

دوش بیروی تو آتش بسرم برمیشد
آبی از دیده بغلطید و زمین تر میشد
تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو میرفت ومکررمیشد
چون شب‌آید همه‌رادیده بیارامد ومن
گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می‌بود که‌دور ازنظرت میخوردم
خون دل بود که از دیده بساغر میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
پیش چشمم در و دیوار مصور میشد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت
گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر میشد
گوئی آن صبح کجا رفت که شبهای دگر
نفسی میزد و آفاق منور میشد
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ور نه هرشب بگریبان افق برمیشد

شبی را که برمشکوی سعدی باران نور و نشاط میبارد وسیاهی خود برای وی نعمتی میشود که دلبندش را از برابر دیدهٔ غمازان پنهان دارد اینطور در برابر ما میاورد:

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود برآتش نهند غم نخورم
ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
برآفتاب که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ روز
توئی برابر من یا خیال در نظرم
خوشا هوای گلستان وخواب دربستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب تراهمی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
چو می ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم
کنون که باتونشستم ز ذوق بی‌خبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست

بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود

وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگوی سعدی از این درد جان نخواهد برد

بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم؟

غزلهای این بزرگترین شاعران غزلسرای ایران در خاطر فارسی زبانان بسیار مانده است و هنوز خواننده‌ای نغمه‌ای را با بیتی آغاز نکرده است که تا پایان آن بیت در ذهن دیگران میآید ، زیرا کلمات روان و دلنشین سعدی برای آنکه در خاطر بماند بکسی زحمت نمیدهد. من هم که بسیاری از آثار این سرایندهٔ شیرازی را در خاطر دارم هرگاه بفکر غزلهای او میافتم این غزل جانانه و نوازشگر بیادم میآید که خیر ختام این مقال تواند بود:

آخر نگهی بسوی ما کن

دردی به تفقدی دوا کن

بسیار خلاف وعده کردی

آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه روز

یک روز تو نیز یاد ما کن

این قاعدهٔ خلاف بگذار

وین خوی معاندت رها کن

برخیز و در سرای دربند
بنشین و قبای بسته وا کن
آن را که هلاک می‌پسندی
روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است
تن درده و چشم در قضا کن
زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

- ۱۲ -

کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی

در سدهٔ هفتم هجری که منظومات غنائی را افصح المتکلمین سعدی شیرازی باوج لطف و گیرندگی رسانید و ستارهٔ این سخن آفرین بزرگ در آسمان ادب ایران درخشندگی داشت، گویندگان دیگر که یا کمی پیش از زمان او یا همزمان و یا کمی پس از وی به بیان احساسات و انقلابات درون خویش سپرداختند و بآنچه در خاطرشان میگذشت بشکل غزل یا تغزل قالب لفظ میدادند بآن درجه از کمال و اعتدال وتناسب که سعدی داشت نرسیدند. ازیک طرف گویندگان شیرین‌سخن دیگرمانند مولانا جلال‌الدین محمد وشیخ فخرالدین عراقی وفریدالدین عطار نیشابوری خود را از عالم مجاز دور ساخته بجهان باطن ودنیای عرفان عطف توجه کرده بودند وهرچه میسرودند وهر اندیشه‌ای که در مشاهده واحساس زیبائی هایامکاره ظاهری بخاطرشان میگذشت بخودی خودآنانرا آنقدرمجذوب نمیساخت که قالب شعرغنائی بگیرد ودیگرانرا نیز سرمست بسازد. ساده آنکه غم و شادی و اندوه و نشاط دنیائی را آنقدر قابل اهمیت نمیدیدند که بشرح آن بپردازند وهرناملایم یانائبه‌ای را که برای آنها پیش میآمد سهل میگرفتند و احیاناً آنرا برای تزکیهٔ باطن و جلای روح ضروری میشناختند.

از طرف دیگر آنانکه باین درجه از عروج روحانی نرسیده بودند و شعر و مخصوصاً اشعار غنائی را برای تسلای دل غمزده و حرمان کشیدهٔ خویش میسرودند، یا شنوندگان بسیار نداشتند و یا اشعارشان با وجود غزلهای دلنشین سخن گستر بزرگ شیراز آن لطف و زیبائی و روانیَ‌را نداشت تادل را دربر شنوندگان بگشاید. از همین روی‌آنگاه که میخواستند شمه‌ای ازآنچه بردلشان میگذشت بقالب شعر درآورند ناگزیر با صنایع بدیعی لفظی و معنوی کلام خویش را زینت میدادند و ازقوافی و ردیف‌های دشوار برای نمایش هنر توشه برمیگرفتند واین حالت تاظهور ستارهٔ درخشان دیگری که از افق شیراز طلوع کردیعنی تا زمان لسان‌الغیب حافظ شیرازی دوام داشت.

اما دل عاشق پیشه و روحی که مجذوب تجلیات صنع و قدرت نقشبند ازلی است ویژهٔ یک سرزمین یا اشخاص معینی نیست وهر دلی که دچار عشق و افروختگیهای ناشی از دلبستگی‌ها و تعلقات خاطر یا هجران و درد اشتیاق بشود و یا ازبیداد روزگار دستخوش تعب گردد، ناله برمیاورد و این ناله‌ها اگر تنها از نظر هنر نمائی و جلوه دادن فضل و دانش بصورت شعر در نیاید وحکایت از صفا و صدق وصمیمیت کند و در دلی دیگر به نشیند منظومهٔ غنائی دل نشین و تأثر انگیزرا بوجود خواهدآورد وسدهٔ هفتم هجری‌ایران از اینگونه نغمه‌های دلپذیر بسیار شنیده است.

یک نکته را که تاکنون مانند معمائی بسیار دشوار ناگشوده مانده باید ناگفته نگذاشت و آن اینکه هنوز روشن نشده است که آن رنج و مرارت یاشادی وطربی که روح شاعریرا بهیجان میاورد باید تاچه درجه شدید و سنگین باشد تا گوینده بتواند در عین آنکه سرگرم آن نشاط

یا گرفتار آن رنج روحانی است باندیشه‌های خویش قالب لفظ بدهد و آنها را در منظومهٔ غنائی خویش بگنجاند.

شک نیست که آنگاه دل از نشاط و سرور آکنده گشت و آرزوی آن بر آورده گردید، دیگرمجال سخن سرائی برای کسی برجای نمی‌ماند. وصول بآرزو نیز که هدف نهائی هیجانهای درون‌است مصائبی را که در راه رسیدن بآن تحمل کرده‌ایم از یاد میبرد وتوجه بگذشته درآن هنگام که دل‌غرق شادمانی‌است، چنانکه جلال‌الدین‌محمد از زبان دلبندی بدلدادهٔ خویش درهنگام‌وصال گفت، نمایندهٔ کمی‌ذوق است وچون‌این ذوق شاعر است که اندیشه‌های او را شکل شعر می‌بخشد کم ذوقی طبعاً ناپسند و نابهنگام و نقیض آن انگیزه است.

همینطور آنگاه که آلام و مصائب مانند کوهی بر دوش سنگینی میکند و ناله‌ها درسینه‌ها خفه میشود و کلمات بدشواری ازگلوی ما بیرون میآید، هرگز نمیتوان درآن هنگام اشعاریکه باید هنر نیز درآن بقدرت‌نمائی برخیزد ازذوق گوینده‌ای‌تراوش کند. چنانکه لسان‌الغیب حافظ شیرازی در بیان همین حالت فرمود:

کی شعرتر انگیزد خاطر که حزین باشد

یک نکته در این‌معنی گفتیم‌وهمین‌باشد

این تنها در هنگام آرامش نسبی است که واقعات گذشته مانند دورنمائی که از میان انبوه مه به چشم میآید بار دیگر جان میگیرند و نموداری‌ازآنچه‌برما گذشته بخاطرمیگذرد و بابیان‌آن خاطرات‌شعرغنائی که حکایت از احساسات ما میکند ازذوق‌تراوش‌میکند. گویندگان‌این دوره مانندآنست که‌آنقدر دچارمصائب ونابسامانیهای روزگار بوده‌اند که غم مکرر ودشواریهای متوالی بآنان مجال‌توجه بنوائب گذشته را

نداده است و از همین جهت در کلامشان آن گرمی و التهاب که خاطر دیگری را نیز افروخته سازد کمتر احساس میشود.

درمیان گویندگان غزلسرای نامبردار این عصر کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی را می‌بینیم که جانش ازمکارهٔ ایام وترکتاز غارتگران وتعدی زورآوران بیگانه درآزار است و درپایان زندگانی‌نیز دچار رنج وشکنجهٔ بیماریهاست تا بدست مغولی که بتاراج دارائی‌بیچارگان آستین بالازده دراثر بازی کودکی که تیری بچاهی انداخته تباه میشود. ازاین مرد ژرف اندیشه که لسان‌الغیب حافظ شیرازی بیتی جانانه را از او درغزل خویش‌بصورت تضمین میآورد غزلهائی‌برجاست که اگر مانند غزلهای سعدی روان نیست باز لطیف و دلپذیراست. باین‌غزل توجه بفرمائید:

زان‌شب که باتو دست‌درآغوش کرده‌ام
یکباره ترك صبر و دل و هوش کرده‌ام

هرچ‌آن نه عشق تو است ببازی‌شمرده‌ام
هرچ آن نه یاد تست فراموش کرده‌ام

در چشم من شده است یکی دانهٔ گهر
هرنکته‌ای که از دهنت گوش کرده‌ام

بر چرخ میرسید خروش دل از فراق
او را بوعده‌های تو خاموش کرده‌ام

از چشم نیم‌خواب تو امروز روشن است
آن ناله‌ها که من ز غمت دوش کرده‌ام

دستم که زیر سنگ فراق است هر شبی
تا روز با غم تو هم آغوش کرده‌ام

- ۱۳ -

امیر خسرو دهلوی

در همین زمان که کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی از بیداد مغولان بستوه آمده بود و در زادگاه خویش بر زوال انسانیت و ذوق و هنر وآنچه ازصفات پسندیده برتارك آدمی میدرخشید ندبه میکرد، فارسی‌زبان دیگری ازشهر بلخ درخاك هندوستان وشهر دهلی که برای مردم‌فارسی زبان مأمنی آرام بشمار میرفت و دستگاه شعر و ادب ایران درآنجا رواج و رونقی داشت رحل اقامت افکند . امیر خسرو دور از ایران استعداد و ذوق خدا داد خویشرا در این شهر بمرحلهٔ کمال رسانید و با کلامی که هرچند از سبک بزرگان سخن ایران متأثر بود و طرز بیان نظامی وسعدی را دربرابرخویش داشت دل‌دربر گروهی بزرگ‌ازمردمی که شعر فارسی را دوست میداشتند و ازآن کسب فیض میکردند خوش‌میداشت .

سخن این گویندهٔ ژرف اندیشه از تجلیات طبیعت در هندوستان و آب و هوا وباران و رودخانه های‌بزرگ آن کشور زیب و زینت‌یافته و برای مردم‌آن سرزمین که با آن مناظر دمساز بودند لطف وگیرندگی مخصوص داشت و آنانکه در ایران دورا دور از فریبندگیهای سرزمین هندوستان و زیبائی و ظرافت و نازك کاری مردم آن خبری می‌شنیدند ازلطف بیان‌این سخنور بزرگ که بزرگترین‌وپرکارترین شعرای‌فارسی

زبان آن کشور پهناور است بطرب میآمدند و کلام روان و خالی از تعقید و پاك ویرا بمنزلهٔ پیام آشنا و ره‌آورد سفرخویشاوندنزدیک می‌شناختند و سخنان شیرین ویرا پذیرفتار بودند، زیرا درمی‌یافتند که این سخن‌سرای چیره دست بازار ادب را درآن کشور پهناور گرم کرده وخریداران بیشمار برای قند پارسی که باید درسدهٔ دیگر لسان‌الغیب حافظ شیرازی به بازارهای بنگاله و کشمیر بفرستد فراهم ساخته است.

باین غزل پرسوزکه در زیر باران سیل‌آسای هند در هنگام‌وداع با دلبند نازنین خویش ساخته توجه بفرمائید :

ابر میبارد و من میشوم از یار جدا
چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا
ابر باران و من و یار ستاده بوداع
من جدا گریه کنان ، ابر جدا ، یارجدا
سبزه نوخیز وهوا خرم وبستان سر سبز
زاغک روی سیه مانده ز گلزار جدا
نعمت دیده نخواهم که بماندپس‌ازاین
ماند چون دیده ازآن نعمت‌دیدار جدا
حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی
گل بسی دیرنماند چو شد از خار جدا

و این غزل که بلبل نواگر ایرانی جایرا برای شکرخائی وشیرین زبانی بطوطی هندوستان وامیگذارد :

کج کلهاستمگرا تنگ قبای کیستی؟
لعب گرا و دلبرا عشوه نمای کیستی؟

زیر کلاه جعدتر ، تا کمرت کشیده سر
بسته بچابکی کمر، چست قبای کیستی؟

مرکب ناز کرده زین، داده بغمزه تیغ کین
ساخته آمده چنین، تا ز برای کیستی

سینهٔ بنده جای تو، دیده بزیر پای تو
ما همه در هوای تو، تو بهوای کیستی

تا رخ خود نموده‌ای، جان زتنم ربوده‌ای
آتش من فزوده‌ای، مهرفزای کیستی؟

خسرو خسته راسخن، بسته شد از تو در دهن
طوطی شکرین من، نغمه سرای کیستی

واین ترانهٔ بسیاردلکش که مصراع آخر آن مانند نالهٔ مرغ شب که طنین آن در باغ و بوستان و در و دشت می‌پیچد و گوئی هر چند موج آسا دم بدم ضعیف‌تر میشود باز همواره گوش جان آدمی‌را باهتزاز در می‌آورد شادابی و لطافتی کم نظیر دارد:

من بودم دُوش و آن بت بنده نواز
از من همه لابه بود و از وی همه ناز

شب رفت وحدیث ما بپایان نرسید
شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز

- ۱٤ -

رکن‌الدین اوحدی مراغه‌ای

منظومات غنائی این دوره ویژهٔ یک ناحیهٔ خاص از کشور ما نیست بلکه صاحبان ذوق فیاض که راز درون خویشرا با شعر بگوش همدردان میرسانند از هر گوشهٔ ایران برخاسته اند و ترانه یا غزل گویندگانی ازتبریز و کرمان و طوس و عراق و قزوین و مراغه بگوش جان شیفتگان آثار ادبی میرسد. متاع این سوداگران ادب همیشه خریدار دارد، زیرا کالائی است دست چین شده و هر رشتهٔ آن با ذوق و با سلیقه و هنرمندی بافته شده و با یکدیگر پیوند گرفته است و در بازار ادب کساد و گرد خورده نیست، تا روزی برسد که شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی کالائی تازه‌تر و گرانبهاتر ببازار آورد و آن بازار را بر افروخته‌تر سازد.

رکن‌الدین اوحدی که بخش بزرگی ازعمر خویش را درمراغه گذرانده یکی ازاین ستارگان درخشندهٔ آسمان ادب است. دل این مرد سخنگو از شهر خویش پراندوه‌است وخاطر نومیدش ازدیدارمناظر زیبای آن سرزمین خرم نمیگشاید. گاهی نیز زیبائی جهان وجود مشاعر او را مسحور میکند و دربیان نامرادیها و آنچه ذوق جمال پسند ویرا متأثر ساخته غزلهائی بروال سخن سعدی شیرازی میسراید که ازنعمت سلامت و روانی برخوردار است وهمین نکته ثابت میکند که سرزمین آذربایجان نیز

درتراوش ذوق وهنر نمائی در کلام شیرین پارسی باسایر نواحی شعرخیز سرزمین ما دعوی همچشمی دارد ودراین افتخار ازخطه‌ای دیگرعقب نیست .

این غزل اندوه بار که برآشفتگی موطن خویش ندبه میکند نمونهٔ سخن ساده و روان اوست :

دلخسته همی باشم زین‌شهر بهم رفته
خالقی همه سرگردان دل‌مرده و دم رفته
یک بنده نمی‌یابم هنجار وفا دیده
یک خواجه نمی‌بینم بر راه کرم رفته
برلوح جهان نقشی چون‌نیست بکام‌من
من نیز نهادم سر برخط قلم رفته
چون چرخ بسی گشتم‌من درپی کام‌دل
وین چرخ بکام‌من دردا که چه کم رفته
با خلق ز هرجنسی ما را چه وفا بوده
وانگاه ز ناجنسان بر ما چه ستم رفته
مشنو که براه آیند اینها بحدیث ما
کی رنگ شفا گیرد جان به الم رفته
آن روزشوی واقف زین‌حال که بینی‌تو
از چاه نژند تن این روح دژم رفته
گرچشم دلی داری از ماتم دلبندان
بس چشم ببینی تو درگریه و نم رفته
در بیم بلا بوده یک چند وبصد حسرت
از بیم وجود آخر بر بام عدم رفته

و این غزل طرب انگیز که دل جمال پرست و زیبائی دوست آدمی‌را برقص‌میاورد، نمودار ذوق لطیف وقریحهٔ‌فیاض اوست-قریحه‌ای که ردیف دشوار و سرکش را رام و فرمانبردار وی ساخته است

عرق چو از رخت ای‌یار دلستان بچکد
ز خاك لاله برآید ز لاله جان بچکد
هزار بار پس از مرگ زنده شاید شد
ببوی آب حیاتی کزان دهان بچکد
از آن حدیث لبت بر زبان نمی آرم
که‌نازکست ومبادا که از زبان بچکد
ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن
گل‌آب گردد و از دست باغبان بچکد
بحسرت رخ چون آفتاب اندر صبح
ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد
مرا تنیست که گوئی همین نفس برود
ترا رخیست که پنداری این‌زمان‌بچکد
معلق است مرا دل بطاعت تو چنان
که گر بخونش‌اشارت کنی روان‌بچکد
زمان زمان بزلال لب تو تشنه ترم
اگرچه شعر بگویم که آب از آن‌بچکد
نگاه داشته‌ام خون اوحدی تا تو
رها کنی که برآن خاك آستان بچکد

- ۱۵ -

خواجوی کرمانی

همانطور که میان دورهٔ کمال اعتدال عمرآدمی و دورانی که روان در جهان اندیشه سر پرواز افلاکی دارد ولی بدن بار اندیشه را بآسانی و بدون مرارت نمیکشد فاصله‌ای هست و در آن فاصله آن اعتدال کما بیش مشهود میگردد، در شعر نیز ازآن کمال اعتدال که میان مطلب و قالب شعر بوجود آمده و سعدی شیرازی خداوند آن بود تا دوران لسان‌الغیب حافظ شیرازی که تقریباً یکصد سال فاصلهٔ زمانی دارد، و دوران سنگینی اندیشه وناتوانی الفاظ برای بیان اندیشه ها درادبیات فارسی پیش میآید، گویندگان و سخن گسترانی برخاسته‌اند که در منظومات غنائی صاحب عنوان و شهرت بسیارند و هرچند مکتبی نوین ندارند ولی سخنان دلنشین آنها لطفی ویژهٔ خویش دارد و بحث درباب منظومه های غنائی بی ذکر نمونهٔ آنها کامل نخواهد بود.

همه میدانند که منظومه های غنائی چیزی جز بیان احساسات درون نیست و آدمیزاد تعلقات خاطری دارد که ویژهٔ خود اوست و با گرفتاریها و نوائبی دست وگریبان است که شرکت در آنها به بدیههٔ عقل برای دیگران ممکن نیست، زیرا زندگانی معنوی ما قابل تقسیم نیست و در آن دستگاه روحانی که متاعش عشق و دلبستگی ونومیدی

و هجران است دیگران که دستی از دور برآتش دارند سهیم و شریک نیستند. همانطور بشر بتقلید و پیروی از عشاق بزرگ روزگار بکسی دل نمی‌بندد و راز و نیازهائی که بادلدادهٔ خویش دارد مخصوص خوداوست و در این عالم دلبستگی تنها دانشمندان و صاحبان ذوق و قدرت طبع دلباخته نیستند، بلکه این سنت ازلی از دیر بازفرزند آدم را رهبری کرده و تا پایان روزگار برقرار خواهد بود. از همین روی هرچه احساسات واقعی آدمی را بیان کند وهرناله‌ای که از دل بلا کشیده و هجران دیده‌ای تراوش کند و بقالب شعر درآید، بدان شرط که تقلیدی نباشد و باحیات‌نهانی گوینده ارتباط مستقیم پیدا کند، شعرغنائی بشمار خواهد آمد، خواه از دهان روستائی وچوپان بیابان گرد بشکل ترانه درگوش جان طنین افکند و خواه زبان حال گوینده‌ای چیره دست باشد که‌آهنگ کلمات را نیک میشناسد و در تغزلاتش لطف کلام با هنریکه تمرین در بحور مشکل آنرا کامل ساخته درآمیزد.

ازاین گذشته برای ما که از دوران گوینده‌ای فاصلهٔ زمانی‌بسیار داریم واشعار گویندگان دوره‌های متوالی‌را مطالعه کرده‌ایم ومضمونها و ترکیباتی‌را که سخن گستران‌پیشین بکار برده‌اند در کلام گویندگان دوره‌های بعد پیدا میکنیم ازنصفت وقضاوت عادلانه دور است که‌همهٔ آن سخنان را اقتباس‌دانسته وتصور کنیم که گویندگانی که اشعارشان مضمون شعرای سلف را بخاطر ما میآورد ذوق خلاق نداشته و تنها با تغییر مختصری در آثارگویندگان‌پیشین خویشتن را صاحبدل وخداوند احساسات لطیف قلمداد کرده‌اند. زیرا احساسات حقیقی ذر هنگام بروز توجه بهنر و قواعد و قوانین ادبی ندارد و هر کلمه‌ای که در آن حال

بردو لب مرد دردمند میگذرد از دل او بیرون میاید و از راز درون او خبری‌می‌آورد که‌مربوط بهیچ آفریده‌ای جز اونیست. این همان‌نکته‌است که مولانا جلال‌الدین محمد آنرا بسیار روان و رسابیان میکندآنجا که میفرماید :

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من

درمیان شاعرانی که در دوران پس از سعدی با پیروی از سبک سعدی، تصورات و آرمانهاو اندیشه‌های نهانی‌خویش را باجهان‌وجود و عالم ظاهر درآمیخته و آنچه از زیبائیهای طبیعت روحشان را متأثر وآنانرا بتوجه‌جهان معنی‌ملهم ساخته‌بشکل غزل‌های دل‌انگیزبرصفحهٔ ادبیات رقم‌زده‌اندخواجوی کرمانی‌ازهمه‌مهمتراست. افکاریکه در ذهن این کرمانی‌نازك خیال‌جولان میزند گاهگاه از بنیهٔ کلماتی که دراختیار دارد و باید بار آن افکار را بکشد سنگین‌تر است و از این جهت بآن اعتدال و تناسب که درآثار افصح المتکلمین سعدی شیرازی پدیداربود نمیرسد. ازطرف دیگر روحش بآن مناعت وغرور که لسان‌الغیب حافظ شیرازی داشت نیست و افکارش با همهٔ باریکی و نازکی که در آن است نمیتواند درقالب لفظ آنطور جلوه گری کند که هنر مضمون سازی و رعایت صنایع بدیعی را پوشیده دارد. کسانیکه ازآثارطبع‌این گویندهٔ شیرین سخن لذت میبرند نمیتوانند بهنر وی متوجه نباشند و آثارش را تنها ازنظر آمیزش‌باروح‌عاشق پیشه وجمال پرست وی دل‌انگیزبیابند.

خواجو سالها در شیراز رحل اقامت افکند و در آن جلگهٔ سرسبز و خرم که آفرینش زیبائیهای جهان را با همهٔ رنگارنگی نمایش‌میداد

دل دربرش بشادمانی وطرب میآمد، اما آن حزن و اندوهی که همواره باعشاق وصاحبان احساسات رقیق ملازم است ویرا دستخوش شکنجه های خویش داشت و ازتمام نقشبندیهای صنع بیاد دلبند و دردهاونامرادیهای خویش میافتاد و خاطرش بصرف تمتع ازظواهر نمیگشاد . از همین جهت غزلهای وی از این گریز به جهان باطن خبرهائی بما میرساند و از آن نظر که از دلی که اندوهگین وگرفتار تراوش میکندبا روح انسانی انس و آمیزشی دارد .

باین غزل توجه بفرمائید :

سپیده دم که صبا برچمن گذر میکرد
دل مرا ز گلستان جان خبر میکرد
چو غنچه از لب آن سیمبر سخن میگفت
دهان غنچه پر از خرده‌های زر میکرد
اگر ز نرگس مستش چمن نشان میداد
دلم به دیدهٔ حسرت در او نظر میکرد
تذرو جان من از آشیان برون میشد
چو گوش بر سخن بلبل سحر میکرد
شکوفه بهر تماشای باغ عارض دوست
سر از دریچهٔ چوبین شاخ بر میکرد
سحر که شاهد خاور نقاب بر میداشت
حدیث روی تو ناهید با قمر میکرد
ز شوق لعل تو هر لحظه مردم چشمم
لب پیاله بخوناب دیده تر میکرد

دبیر از آن لب شیرین حکایتی میراند
دهان تنگ قلم را پر از شکر میکرد
روان خستهٔ خواجو ز شهر بند وجود
بعزم ملک عدم دمبدم سفر میکرد

باغهای شیراز از دیر باز برای مردمیکه رنج هفته را میخواسته‌اند در روزهای آدینه در کنارجوی و زیر سایهٔ درختان از تن و جان خویش بزدایند آسایشگاه رایگانی بوده است و کسی از باغبانان آنجا چنانکه فرخی سیستانی از بوستانبان غزنه طلب میکرد کلید در باغ را نخواسته و همیشه بی‌هیچگونه درخواست و ابرامی هرجا میخواسته می‌نشسته و روز را با دوستان یکرنگ بشب میآورده و گاهی شب‌های تابستان را نیز در آنجا بشنیدن نغمهٔ بلبلان نواگر میگذرانده است. خواجو مانند آنست که در آن صفهٔ مصفا و خرم نیز با باری از غم و حرمان وارد میشود و در پی بوستان خیالی دیگری است که در آبدان زلال آن شمایل دلبند خویشرا تماشا کند و آرزومندآنست که نسیم ناله‌های دل بیقرار وی را برای آنکه دلش درگرو اوست باز گو کند و آرام آرام نغمه‌های عاشقی و مشتاقی را در گوش وی فرو خواند :

ای باغبان بگوی ره بوستان کجاست؟
دربوستان گلی چو رخ دوستان کجاست؟
وی دوستان چه باشد اگر آگهی دهید
کان سرو گلعزار مرا بوستان کجاست؟
تا چند تشنه بر سر آتش توان نشست
آن آب روح پرور آتش نشان کجاست؟

دردم به جان رسید و طبیبم پدید نیست

داروفروش خسته‌دلانرا دکان کجاست؟

من خفته همچوچشم تو رنجور و دردلت

روزی گذر نکرد که آن ناتوان کجاست!

چون زآب دیده ناقهٔ ما در وحل بماند

با ما بگو که مرحلهٔ کاروان کجاست؟

در وادی فراق بجز چشمهای ما

روشن بگو که چشمهٔ آب روان کجاست؟

خواجو ز بحر عشق کران چون توان گرفت

زیرا که کس نگفت که آنرا کران کجاست؟

قلمی در دست این زبان آور کرمان میگردد و در آن صدد است که نامه‌ای بدوست دلبند خویش بنگارد ، اما همان فکر نوشتن در خاطرش افکار لطیف و شاعرانه را بر می‌انگیزد و ازهمین روی باهمان ردیف «نوشتن» غزلی سوزناك از طبع آتشین او تراوش میکند :

لعل شیرین تو وصفش برشکر باید نوشت

مهر رخسار تو شرحش بر قمر باید نوشت

هرچه در باب در میخانه چشمم نظم داد

گو مغان بر دیر بنویسد اگر باید نوشت

ایکه وصف روی زردم در قلم میاوری

سیم اگر بی ارج میباشد بزر باید نوشت

از میانش چون سر موئی ندیدم در وجود

هیچ اگرخواهی‌نوشتن مختصر باید نوشت

هر که گردد کشتهٔ تیغ فراق این داستان
بر سر خاکش بخوناب جگر باید نوشت
وانچه فرهاد از فراق طلعت شیرین کشید
تا بروز حشر بر کوه و کمر باید نوشت

و این غزل دلاویز دیگر که در عین نرمی و طراوت نیز با فکر منیع آسمانی وعرفانی درآمیخته است نمایندهٔ پرواز اندیشهٔ این هم‌عصر حافظ در جهان معنی است :

ای غمزهٔ جادویت افسونگر بیماران
وی طرهٔ هندویت سر حلقهٔ عیاران
رویت بشب افروزی مهتاب سحر خیزان
زلفت بدلاویزی دلبند جگر خواران
جان آن نبود کاو را نبود اثر از جانان
یار آن نبود کورا نبود خبر یاران
چون دود دلم بینی اندیشه کن از اشکم
چون ابر پدید آید غافل مشو از باران
تا پیر خراباتت منظور نظر سازد
در دیدهٔ مستان کش خاك در خماران
جزعشق بتان نهی‌است درملت مشتاقان
جز کیش مغان کفراست درمذهب دینداران
یوسف که بهر موئی صد جان عزیز ارزد
کی کم‌شود از کویش غوغای خریداران
خواهد که کند منزل برخاك درت خواجو
لیکن نبود جنّت ماوای گنه کاران

-۱۶-

سلمان ساوجی و عبید زاکانی

در این دوران ادبی که غزل و امتزاج لفظ و معنی بتدریج آن موازنۀ کامل را رها کرده و کفۀ معنی این ترازو سنگینی بیشتر گرفته است، قصیده سرائی چیره دست از ساوه ورندی بذله گوی وخرده بین از قزوین برخاستند که گاهی به غزلسرائی میپرداختند و از طبع لطیفشان ادبیاتی‌شیرین ودل‌انگیز تراوش میکرد وآنانرا که در ادبیات‌وتمایلات گویندگان فارسی کنجکاوی دارند باین فکر می‌انداخت که اگر توجه این دو گوینده صرفاً به جهان معانی و عالم حقایق معطوف بود گنجینۀ منظومات غنائی ما چقدر آکنده‌تر وگرانبهاتر میگشت.

جمال‌الدین سلمان‌ساوجی که دراواخرسدۀ هشتم دیده از این جهان و مشاهدۀ زیبائیهای‌آن فرو بسته عمرشاعری خویشرا دربغداد گذرانده وهرگاه‌ازخدمت درباری‌آسودگی پیدامیکرده در کنار رودخروشان‌دجله افکارنهانی خویشرا بقالب غزلهای شیرین درمیاورده است، طبعی‌روان و معلوماتی وسیع و نیروی بیانی دارد که اگر بژرفای اندیشه توجه کند سخن دلپذیر و زیبا که ازتعقید و پیچیدگی آسوده باشد ویکراست بدل شنونده بنشیند از او برجای می‌ماند چنانکه این غزل روان که گاهی کلام افصح المتکلمین سعدی شیراز را به خاطرمیاورد یک چنین حالی را آشکار میسازد.

از کوی مغان نیم شبی نالهٔ نی خاست
زاهد به خرابات مغان آمد و می خواست
ما بندهٔ آن راه روانیم که نی را
هر دم بنمایند بانگشت ره راست
من کعبه و بتخانه نمیدانم و دانم
کانجا که توئی قبله ارباب دل آنجاست
ای آنکه بفردا دهی امروز مرا بیم
رو بیم کسی ده که امیدیش بفرداست
خواهم که بر دیدهٔ ما بگذرد آن سرو
تا خلق بدانند که او بر طرف ماست
بنشست غمت در دل من تنگ وندانم
با ماش چنین تنگ نشستن ز کجا خاست
بسیار مشو غره بدین حسن دلاویز
کاین حسن دلاویز ترا عشق من آراست

اما آن رند قزوینی که با روش انتقادی ویژهٔ خویش، که در قرون بعد ولتر فرانسوی از داشتن چنان رویه‌ای شهرت جهانی یافت ، بروشن ساختن مفاسد اجتماع پرداخته و در طی بیانی هزل آمیز درآثار منظوم و منثور خویش با فساد و تباهی اخلاقی و معنوی که در روزگار وی درهمه جاحکمفرما بودنبرد کرده و امروزمنظومهٔ معروف «موش و گربهٔ» او از ارجمندترین آثار انتقادی عصر وی بشمار است، در آن زمان که در شیراز بود وخاطرش به تماشای زیبائی جهان وجود علاقه‌ای داشت وطبعش آن نازکی و زود رنجی و نامهربانی مردم خرده بین را پیدا نکرده بود

عزلهای روان بسیار میپرداخت ومن این سه بیت از قطعهٔ بسیارشیوای او را پایان این مقال که زمینه را برای توجه به لسان‌الغیب حافظ شیرازی آماده ساخته است قرار میدهم :

در بهاران گل صدبرگ براطراف چمن
هیچ دانی که سحرگاه چرا می‌خندد ؟
با وجود گره غنچه و تنگی دل او
حکمتی هست، نه ازباد هوا میخندد
چون ثبات فلک و کارجهان می‌بیند
به بقای خود و برغفلت ما میخندد

-۱۷-

شمس الدین محمد حافظ

مردی جوان بدان هنگام که سی و پنج سال از مراحل عمر وی میگذرد و از آنچه نیروی بدنی وشوق وهیجان جوانی ویرا بوصول بآنها تشویق میکند سهم خویش را برداشته است، در پی تشکیل خانواده میافتد و خرد و تجربیاتش تا آنجا رسیده است که در نیک و بد اعمال خویش و دیگران اندیشه میکند. اما هنوز آن پختگی و دور اندیشی محض را ندارد که از یکطرف در اعمال انسانی بابیطرفی محض قضاوت کند و پاکی وپلیدی روحانی را از چشم پاکان و ناپاکان بنگرد و از طرف دیگر در کارهای خود نه از نظر نتایج مادی و معنوی آن کارها که بشخص وی میرسد بلکه از نظرنفس آن اعمال و زیان و سودعمومی و عالمگیر آنها غور و بررسی کند.

از این مرحله که میگذرد و سنین عمرش زیاد میشود و بقول کسائی مروزی پنجاه بر اوپنجه میگذارد، تن از کشیدن بارهای سنگین و مداوم حیات زبونی میگیرد و آن توان و نیروی جسمانی را ندارد که با روان و اندیشه‌ای که حاصل زندگانی پنجاه ساله است دمسازی و همگامی داشته باشد. بهمه چیز و هر اندیشه‌ای توجه میکند و در ذهنش نقش ها و تجلیات زندگی هزاران نقش و تجلی دیگر را بوجود

میآورد که بهره برداری از آنها را دشوار و احیاناً غیر ممکن می‌بیند. مثل طفلان بایستادن روی چرخ متحرك شیفته نیست اما به تماشای آنانکه با طنازی و زیبائی بسیار در اثر ورزش و تربیت بدنی هزاران حرکت دشوار را روی چرخهای متحرك انجام‌میدهندقناعت ندارد بلکه در عالم اندیشه به پرواز آنسوی فلك اندیشه شیفته است و برخلاف قول «چارلز لمب» نویسندهٔ انگلیسی‌میخواهد انگشت در چرخ متحرك حیات انداخته گردش آنرا سریعتر کند و باثر این گردش دوار انگیز در نظام معمولی جهان زندگانی آگاه گردد.

در ادبیات نیز این دوره وقوف یکی از غنی ترین و بارورترین دوره‌های ادبی‌بشماراست، زیرا دراین مرحله‌معنی‌شعر از حیث سنگینی وعظمت بر لفظ وقالب شعر می‌چربد وسراینده‌ای که افکارش تاابدیت و لایتناهی میرود بهرچه توجه میکند هزاران جلوهٔ عالم هستی باآنچه مورد توجه وی واقع شده ارتباطی پیدا میکند وخویشتن را در حالتی می‌بیند که کلمات و تعبیرات برای بیان افکار وی آن کفایت و توانائی لازم را ندارد. اوهرگز نمیتواند با الفاظ عادی ومعمولی مقاصد ذهنی خویش‌را چنانکه درخاطرش جوش‌میزند بقالب بیان، بیانی که دیگران نیز از آن مقصود وی را درك کنند، بریزد. این همان دشواری است که مولانا جلال‌الدین محمد در پیش داشت و دربارهٔ آن میگفت:

هر کسی از ظن خود شد یار من
وز درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست
لیک چشم و گوش‌را آن نور نیست

سرایندهٔ چیره دست برای این دشواری چاره را در آن میبینند که از نیروی معانی‌الفاظ تاآنجاکه بشود فایده برگیرد و ناگزیر از آن‌همه معنی‌که در تمام‌ایام مانند قشرهای متعدد معنی‌اصلی‌را پوشیده‌یکی‌را که بیش از همه میتواند برای بیان منظور و مقصود وی بکارآید برگزیند و بمدد استعارات وتشبیهات و تداعی معانی، یعنی افکاری که که در یک‌آن در ذهن وی آمده، چیزی از آنچه در اندیشهٔ وی هست بدیگران برساند.

چون‌افکار او دامنه‌ای‌بسیار گسترده دارد وگاهی تاابدیت‌میرود و افکار مأنوس نیز با فکراصلی که در ذهن وی موج میزند درآمیخته است، طبعاً در بیانش آن روشنی و وضوح که معنی را بی‌منت اندیشه و تعمق آشکارکند نیست وگاهی در بیانش یک نحو ابهام وپیچیدگی دلپسندی پیدا میشود که چون خبر از تلاطم اندیشه‌های گوناگون در ذهن وی میاورد نشاط آور است.

اما خطر ابهام و پیچیدگی این طرز بیان در منظومه‌های غنائی وقتی پیش میآید که گوینده فکر اولی و اصلی خویش را فدای افکار دیگری که در پی آن در ذهن وی بوجودآمده میسازد و مضمون‌سازی که همان بیان نیات ومقاصد وافکاری است که اندیشهٔ نخستین‌شاعررا ملازمت میکنند بر بیان وی مسلط میگردد و همه فکری فدای مضمون میشود. چنانکه اشعاری که طرز بیان‌آنرا سبک هندی میگویند ازهمین مبالغه در توجه بمضمون‌ها پدیده آمده است.

لسان‌الغیب شمس‌الدین محمد حافظ سخن سرای بزرگ سدهٔ هشتم هجری، نمونهٔ کمال آن کیفیت معنوی است زیرا در غزلیات

غنائی و ساقی نامه‌های او توجه بجهان باطن و عالم اندیشه بیش از دقت در ظواهر جهان وجود محسوس است ولی افکار ژرف او که نیازمند الفاظی است که از معانی متعدد بارورند و یکی از آنها باید دست‌چین شود، با آن درجه از وضوح که در بیان اندیشه‌های ژرف میتوان انتظارداشت بما میرسد و ما فهم آن اندیشه‌ها را آنقدر که ازحوصلهٔ ما خارج باشد دشوار نمی‌یابیم. از طرف دیگرچون هر کس بقدر فهم خویش از آن اشعار لذتی میبرد برای تمام طبقات مردم در هردوره و زمان دلپذیر ودمساز و از افکاری که بزند گانی آدمی، که‌قسمتی ازآن اندیشه و بخشی از آن ریشه و استخوان است پیوند یافته است، در کلام این گویندهٔ بزرگ نمونه‌های زباندار بسیار است. باین غزل‌توجه بفرمائید که از نغمهٔ چنگ و عود که گوش‌ویرا نواخته افکارحافظ تا کجا دامنه پیدا میکند و چطور همه را با روانی بسیار بگوش جان ما میرساند:

دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تعزیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز

این سالکان نگر که چه با پیر میکنند!

صد ملک دل به نیم نگه میتوان خرید

خوبان در این معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست

قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی‌الجمله اعتماد نکن بر ثبات دهر

کاین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

حافظ از زمانه دلتنگ و خاطرش از ناز و تغافل دلبندان آزرده است. میخواهد ناله های درون را بگوش ناز پروردان برساند و با دمساز کردن غمخواران تسلیتی برای روح غمزدهٔ خویش پیدا کند، اما درشعر آن توان را نمیبیند که بتوان همهٔ اندیشه های درون را بوسیلهٔ آن با زبانی که در خور فهم دیگران باشد که با آتشی که در دل وی زبانه میزند محشور نیستند، بیان کرد. همین نکته او را بسرائیدن غزلی شورانگیز میکشاند:

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد

یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار

صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ایدل

شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز

نقشش بحرام ارخود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هریک بکسی دادند

در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این شد

کاین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

با دلبند خویش بمغازله مشغول است : گره گیسوی ویرا آرام آرام باز میکند ولی خیال بیوفائی وی جانش را بستوه میاورد ، بفکر قضای آسمان و آنچه بر وی مقدر است میافتد ، فکری دیگر که بارفتار مردم ظاهربین که عشق ودلبستگی را مایهٔ تباهی اخلاق آدمی میشناسند در ذهن وی موج میزند و از آنجا توجهش براز و نیاز صادقانه‌ای که با معشوق ازلی خویش دارد جلب میشود و از همهٔ این افکار غزلی دل انگیز از طبع سرشارش تراوش میکند. غزل اینست :

دست در حلقهٔ آن زلف دو تا نتوان کرد

تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم

آنقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست

بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر وپا نتوان کرد
نظر پاك تواند رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز به صفا نتوان کرد
مشکل عشق نه درحوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده باخلق خدا نتوان کرد
من چه گویم، که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو درمذهب ما نتوان کرد

نازك بینی وپرستش زیبائی عالم صنع باحیات این شیرازی پرذوق و بلند نظر پیوند ناگسستنی دارد و اگر این توجه بظواهر و تمتع از آنچه نقشبند ازلی و آفرینندهٔ اینهمه جمال نمودارساخته در نظر کوتاه نظران خلاف عقل و وقار باشد و از این جهت او را مورد نکوهش قرار دهند برای پاسخ بآنها آماده است و درسخنش تیزی و برندگی پولاد خراسانی احساس میشود :

عیب رندان مکن‌ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هرکسی آن درود عاقبت کارکه کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت!
نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت؟
نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت عدن از دست بهشت
حافظا زور اجل گر به کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

غزلی دل انگیز دیگر از آرزوی درون آغاز میشود، آنگاه برای آنکه آرزو نیز ویرا نفریبد و همان دلبستگی بچیزی که مستدام نیست اندیشه های افلاکی اورا خاکی وزمینی نسازد می اندیشد. افکار دیگر نیزمانند اصوات گوناگونی که از آلات طرب یک دسته خنیاگر بلند میشود و با هم دمسازی پیدا میکنند، بخاطرش میگذرد و نتیجهٔ همه آنها این غزل دلاویز است:

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که ایام عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چگویمت که به میخانه دوش مست خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها داده است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که در این دامگه‌چه افتادست؟
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریادست
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

کیست که وقتی با این سخن سرای بزرگ بدرود میگوید متأثر و اندوهگین نباشد و از اینکه دامان ویرا از دست داده قرین تأسف نگردد. اما چون از این دوری گریزی نیست من مقالت خود را بچند بیت بسیار دل انگیز ساقینامهٔ وی به پایان میاورم.

بیا ساقی آن می که حور سرشت
عبیر ملایک در آن می‌سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم
مشام خرد تا ابد خوش کنم

میم ده مگر گردم از عیب پاك
بر آرم بعشرت سری زین مغاك
چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم؟
شرابم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم بدست
ببینم در آن آینه هرچه هست

-۱۸-

فغانی، هلالی، عرفی، نظیری، کلیم

مقالات من دربارهٔ منظومات غنائی ایران بدوران پس از حافظ که دنبالهٔآن تانیمهٔ اول‌سدهٔ سیزدهم هجری کشیده میشود رسیده‌است. در این دوره مانند آنست که شعر غنائی از آن اعتلای آسمانی افتاده و زمینی شده است. باین معنی که نه آن هیمنه و جلال لفظی و لطف و بیان فرخی و مسعود سعد سلمان و سید حسن غزنوی وخاقانی را دارد نه از آن تناسب و اعتدالی که بین مطلب و قالب شعر بوجود آمده و انوری ابیوردی از پیشقدمان آن بود و سعدی شیرازی آن را بمرحلهٔ کمال رسانید پیروی شده‌است ونه آن ژرفی اندیشه و سنگینی افکار که حافظ شیرازی با آن استادی وظرافت بارآنها را بدوش الفاظ وتعبیرات مینهاد در اشعار این دوره پدیدار است.

بدون شک اندیشه ها در ذهن گویندگان در جنب و جوش بود و هنریکه در اثر تمرین و مطالعه و رنج بسیار ورزیده شده بودوجود داشت، اما دشواری در این بود که اندیشه های تازهٔ حکمت و عرفان یا عقاید و نظرات و سلیقهٔ زیبائی پسند بسیار کم و محدود بود وافکار مذهبی دوران‌آخر مغولان و زمان سلاطین صفوی مجال سیر و آزمایش معنوی را در آسمانها و افق های وسیع، دیگر بکسی نمیداد. ناگزیر

گویندگان استاد این دوره افکار بی‌دامنه و کوتاهی را که در ذهن آنها میگذشت باظواهر عالم وجود بتقریبی مربوط میکردند و بخلق مضمون‌های بدیع که هریک نیمی ازیک بیت را بخود اختصاص داده بود میپرداختند و ازگرد آوردن پنج تا هفت بیت که آن ارتباط قطعی و مسلم غزلیات سعدی و حافظ را نداشت غزلی میساختند.

در این دوره هرچه مضمونی تازه‌تر و پیچیده‌تر وهرچه میشدآنرا بعنوان‌مثل‌ساده برای‌دیگران بازگو کرد زیادتربود استادی وچیره‌دستی گوینده بیشتر مورد تصدیق قرار میگرفت. ساده‌آنکه شعر غنائی‌چندان از سایر انواع شعر که در این‌دوره رواجی‌داشت مانند لغز و معما وماده تاریخ یا اشعاری که در خواندن دو لب بهم نمیرسید یا همهٔ کلمات غزل با نقطه یا غیرمنقوط بود دلفریب‌تر و استادانه تر نبود. از اشعار بسیار زیادی که دراین دوره ساخته شده وتذکره‌ها، گویندگان آنها را یاد کرده‌اند و عددشان چندین برابر عدهٔ شعرای دوره‌های پیشین است غالباً یک یادوبیت‌ازیکی‌دو غزل‌آنها ذکرشده است واین خودمیرساند که شعر خوب و دلکش دیگر آن شعری نبود که فکری را مورد بیان قرار داده وخبری‌از آن چه در ذهن شاعری درهنگام انشاد آن‌میگذشته بذهن دیگری‌انتقال دهد. بلکه لطف سخن در نازک کاریهائی بود که در یک بیت از غزل بکار رفته و سایر ابیات آن غزل برای نمایش آن پرداخته گشته باشد.

فکر بیت‌الغزل یا شاه بیت که در این دوره زبانزد سخن شناسان هوشمنداست ازهمین‌جا ناشی شده وامروز از این‌دوره همان بیت‌الغزلها در خاطره‌ها باقی مانده و توجه به بقیهٔ غزل چندان پسند خاطر کسی

جز محققان کنجکاو ادب نبوده است.

مسئلهٔ دیگر که راجع بمنظومه های غنائی این دوره لازم بذکر است آنست که سبک و روش بیان سخن گستران این دوره مخصوصاً آنها که از لحاظ استادی و چیره دستی در درجهٔ اول نیستند آنقدر باهم شبیه و افکارشان تاآنجا نزدیک بیکدیگراست که اگر ابیات دوغزل را که دو گوینده هم زمان ساخته‌اند درهم بریزیم بسیار دشوار است که بتوان چند بیت را زادهٔ طبع یکنفر بدانیم و ابیات دیگر را بشاعر دومی به بخشیم ، و این دشواری وقتی بیشتر آشکار میشود که می بینیم گاهی بیست یا سی شاعر غزلی را با ردیفی دشوار بطور مسابقه وطبع آزمائی سروده‌اند و امروز یگانه وسیله‌ای که میتوان غزلی را بر غزلی دیگر ترجیح داد آن است که از اندیشه‌ای که سلسله جنبان آن غزل بوده بگذریم و باین توجه کنیم که در کدام غزل مضمون بیشتر آمده و کدام یک در بیانش تعقید و پیچیدگی از دیگری بیشتر است. مثلا باین چهار بیت که از دو غزل برگزیده شده توجه بفرمائید . شاعری ساخته است :

یار من نیک است اما رسم و آئینش بد است

با بدان نیک است و با نیکان بد است اینش بد است

مصلحت کرد از برای کشتنم پیش رقیب

مصلحت خوب است اما مصلحت بینش بد است

شاعری دیگر همین بحر و قیافه را اختیار کرده و اینطور هنرنمائی میکند :

مهربان من نمیگویم که آئینش بد است

مهربانی پر بمردم میکند ، اینش بد است !

سر بروی زانوی اغیار خوابش برده‌است
دوستان بیدارسازیدش که بالینش بداست!

تشخیص وجه امتیاز بین این دو اثر از مسائل بسیار دشوار و احیاناً حل ناشدنی است.

خلاصه اینکه اشعار این دوره از حیث ظاهر ظریف ونمونهٔ کمال هنروتسلط گوینده برالفاظ و مضامین است ولی اندیشه‌ای معین را بما نمیرساند. مانند یک دسته گل مصنوعی که مقراض استاد چیره دست آنها را ازبرگهای کاغذی بچیند وچنان در رنگ‌آمیزی وتوجه بانحنای شاخه‌ها و پیچ و شکن برگها هنرمندی بکار برد که با یک دسته گل طبیعی مشابه گردد تاآدمی برای استشمام رایحهٔ لطیف‌آن، سر را نزدیک برد وبداند که درهمهٔ‌آن دسته گل نکهت یک بنفشه خودرو یانرگسی که فرخی سیستانی را ازخود بی‌خبرمیساخت برنمی‌خیزد و شامهٔ کسی را نمی‌نوازد.

یک نکته را نیز باید در بیان آثاراین دوره بیاد داشت و آن اینکه پس‌ازتسلط فرمانروایان گورکانی بهندوستان که اززبان وادبیات فارسی آگاهی داشتند واز آثارمنظوم ومنثورآن لذت میبردند، سخن‌سرایان کشور برای اینکه مجالی فراختر و محیطی مساعدتر و سودمندتر پیدا کنند رنج سفر برخود هموار میکردند و بآن دیار میشتافتند و بدربار سلاطین هنر پرور و شعر دوست یا درباریان بزرگ که از کشورما در آن دیار رفته وصاحب منصب ومقام‌شده بودند وفضلای کشورخویش‌را مینواختند راه پیدا کردند. و برای مسرت خاطر و التذاذ روحانی آنها اشعاری که با سلیقه و سنخ زندگانی‌آنها ومردم‌آن کشور تناسبی داشت

میسرودند . این اشعار پراز نازک کاریهای ادبی و مضمون های باریک بود که از اوضاع روز اقتباس میشد و از نظر سادگی که داشت بآسانی فهمیده میشد و احیاناً هرگاه نیازی به ترجمه پیدا میشد برگرداندن آن بزبان دیگری دشواری نداشت. زیرا معانی ژرف نبود و اندیشه ها از حدود عقلائی فکر تجاوز نمیکرد و ازمرزهای قابل اندازه گیری نمیگذشت. همینکه معنی شعری که با ظرافت و ریزه کاری ساخته شده بود روشن میگشت دل دربر شنونده میگشود وهنوز این کیفیت درشبه قارهٔ هندوستان رایج است وشاعران گاهی باصرار شنوندگان، یک بیت از غزل خود را چند بار تکرارمیکنند زیرا که بذوق شنوندگان بی‌منت بتوجه بموضوعی که سلسله جنبان ذوق بوده و غزل بخاطرآن پرداخته آمده خوش‌آیند واقع شده است.

در میان شاعران و سخن سرایان این دورهٔ ادبی که عددشان از ششصد تجاوزمیکند وهر کدام غزلها ومثنویهائی بسبک و روال خسرو وشیرین یالیلی ومجنون نظامی دارندآثاریکه حکایت ازنیات واندیشه های درونی شاعر کند و او را برانگیخته باشد که آن اندیشه ها را بگوش جان سوخته دلان دیگر برساند کم است. شک نیست که باز ارعشق وعاشقی و مهجوری ومشتاقی و سایر آلام و نوائب تاری برعشق یا دقایق مغتنمی که آفتاب حیات بر دلباخته‌ای شکرخند میزند بسیار افروخته است اما آدمی متحیر است که گرمی بازار را تنها بمناسبت آنکه متاع زیبائی از طرف فروشندگان متعدد عرضه میشود بداند یا آن آثار را بواقعی شرح حال گویندهٔ دردمند و نومید بشناسد.

بابا فغانی شیرازی که سالها درخراسان به بیچارگی و گوشه گیری

گذرانده و چنانکه نوشته‌اند برای تحصیل قوت خدمت محفل یاران را تعهد میکرد وآخر کارش بسیار حزن انگیزن است، یکی از این گویندگان پرکار است که غزلهای حزن‌انگیز فراوان از وی برجای مانده ودیگران هم‌ازخوان گستردهٔ ادبی‌این ژنده‌پوش تهی کیسه‌نصیب بسیاربرده‌اند. گاهی با سخنش ناله‌ای سوزناك در آمیخته و مانند نالهٔ مرغ شب تا اعماق روح آدمی جای میگیرد و جان را مینوازد:

دلگیرم از بزم طرب غمخانه‌ای باید مرا
من عاشق دیوانه‌ام، ویرانه‌ای باید مرا
از دولت عشق و جنون آزادم از قید خرد
اکنون برای همدمی دیوانه‌ای باید مرا
خواهم که‌افروزم شبی‌شمع طرب در کنج غم
لیکن ز دیوان قضا پروانه‌ای باید مرا
شاید که بینم حالتی درخواب شیرین اجل
زان نرگس‌عاشق کشش‌افسانه‌ای‌باید مرا
بی‌صحبت‌شیرین‌لبی تلخ است برمن زندگی
ازخود به تنگ‌آمد دلم جانانه‌ای بایدمرا
همچون فغانی آمدم ازکعبه در دیرمغان
پیمان شکستم ساقیا پیمانه‌ای باید مرا

و این غزل هلالی استرآبادی که به جغتائی معروف و درگیر و دارهای مذهبی آغاز دورهٔ صفویـه کشته شده است نیز با همین تردید و دودلی بشیفتگان آثار غنائی کـه از آن صمیمیت و صفا آشکار باشد عرضه میشود:

شیشهٔ می دور از آن لبهای میگون میگریست
تا دل خود را دمی خالی کند خون‌میگریست

دوش بر سوز دل من گریه‌ها میکرد شمع
چشم من آن گریه را میدید و افزون میگریست

آن نه شبنم بود در ایام لیلی هر صباح
آسمان شب تا سحر برحال مجنون میگریست

سیل درهامون، صدا در کوه میدانی چه بود؟
از غم من کوه مینالید و هامون میگریست

بر رخ زردم ببین خطهای اشک سرخ را
این نشانیهاست کامشب چشم من خون‌میگریست

شب که میخواندی هلالی را و میراندی بناز
در درون پیش تو میخندید وبیرون میگریست

غزلی هم از عرفی شیرازی بشنوید که با آنکه از عشق حقیقی متأثر نیست درهجران محبوب ناله برمیاورد، اما چون تنش ضعیف است نالهٔ امروز را فردا میکشد:

بس که درد عالمی در عشق تنها میکشم
نالهٔ امروز را از ضعف فردا میکشم

خار خار راحتم ره میزند ای ساربان
گرم ران محمل که ناگه خاری از پا میکشم

چون بملک خود بمیرم رحم کن خونم بریز
کز شهیدان تو فردا سرزنشها میکشم

عشق را در کف متاعی بود گفتم چیست گفت

نیل بد نامیست بر روی زلیخا میکشم

تامرا پایست و خواهد بود عرفی سایه وش

خویشتن را از پی خوبان رعنا میکشم

واین نظیری باریک خیال است که سالها در کجرات وا گره رحل اقامت افکنده و از ظرافت وباریک بینی هندی در کلامش اثرها برجای مانده است:

غافل مگذر بتکده را هم حرمی هست

آن سوی خرابات چو رفتی صنمی هست

در دیده نمک ریز که خوابت نرباید

شایستهٔ دریافتن از عمر دمی هست

درعشق چو عقل و خرد باده پرستان

ویرانم وآگه نه که برمن ستمی هست

آن نیست که در عشق دلم را نخراشند

گر نیست سنان مژه نوک قلمی هست

دل برخود وبرمستی خود ازچه نهد کس

درهر نفس ما چو وجود وعدمی هست

و این هم طالب آملی شاعر دربار جهانگیر که گفتاری چرب وشیرین دارد و مضمونها را نیز با کوشش و مرارت بسیار برشتهٔ سخن میکشد. شاید این غزل دل انگیز که ازحیث هنرشاعری بدون نقص است خبری واقعی از دل این مسند نشین عزت بما برساند:

دل نقد جان بخاك در دلستان سپرد
بوسید آستانش و با بوسه جان سپرد
اندوه عشق بر در غمخانهٔ دلم
قفلی زد و کلید بدست فغان سپرد
مست آمدم بسیر چمن ، ناگهان نسیم
رنگ از رخم ربود و ببرگ خزان سپرد
جز شعله سرکشی بکمند جهان نبود
آنهم بدست گرمی خویت عنان سپرد
گرمی‌عجب زخوی تو نبود که درجهان
هر آتشی که مرد بخوی تو جان سپرد
نازم بهمت دل طالب که در بساط
هرجوهری که داشت به تیغ زبان سپرد

و اینک این بحث دامنه‌دار راباید با نقل غزلی ازکلیم کاشانی نرم و نوازنده و دلپذیر ساخت. غزل اینست :

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
در راه عشق گریه متاع اثر نداشت
صدبار ازکنار من این کاروان گذشت
از دستبرد حسن تو و لشکر بهار
یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
بی‌دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
چشم ازجهان چو بستی‌از اومیتوان گذشت؟
بد نامی حیات دو روزی نبود بیش
آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یکروز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت

-۱۹-

وحشی بافقی

گوینده‌ای را برای این مقالت نگاهداشته‌ام که بنظر من هرگاه ویرا از نظر دامنهٔ اطلاعات و ریزه کاریهای هنری نیازمایند و صرفاً از نظر آنکه دلی تأثر پذیر و ذوقی افروخته و پرهیجان و دلی ملتهب دارد وهرچه میگوید از دل دردمند ونومیدش برخاسته مورد توجه‌قرار دهند بی‌هیچ تأملی میتوان ویرا سر حلقهٔ گویندگان این دوره شناخت زیرا این اوست که ابیات پرشور وگرمش دلها را بجوش میاندازد ودر رگهای‌ما کار بادهٔ مرد افکن میکند. کسی که شاید صد سال زودتر از موقع بجهان حیات آمده و شایستهٔ آن بود که در عصر بازگشت بسبک روان کهن.. عصری که فریاد گویندگان از مضمون پردازان بلند بود هنرنمائی‌ادبی کرده باشد. این گوینده که هرگز آرام نگرفته و غمهای عشق سر بار غمهای دیگر اوست با ما مأنوس و دمساز ومهربان است و رازی را که درسینه پنهان دارد پیش ماميگشاید وکتمان آنرا هم‌از ما قول نمیگیرد. گاهی‌اشکهابصورت کلمات صفحه را زیر دست‌اوترمیکند و زمانی خامه ازشدت تأثر در دستش‌میلرزد ومانندآنست که طپش‌دل بیقرار اورا ازنوك خامه‌وی شماره میکنیم‌واین گوینده وحشی‌بافقی‌است.

وحشی شیفتهٔ کسی‌است اماآن کس که دلش در گرو اوست خود

با دیگری عشق میورزد. درغزلی که اینک ذکر میشود وحشی برای معشوقهٔ عاشق پیشهٔ خویش لب باندرز میگشاید و بیاری وی برمیخیزد:

میناید چند روزی شد که آزاریت هست
غالباً دل در کف چون خودستمکاریت هست

چونی از شاخ گلت رنگی و بویی میرسد
یا باین خوش میکنی خاطر که گلزاریت هست؟

عشق بازان راز داران همند از من مپوش
همچو من بی قدرئی یاقدر ومقداریت هست

در طلسم دوستی کاندر تواش تأثیر نیست
نسخه ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست؟

ترجیع بند معروف وحشی زبانزد همهٔ شیفتگان آثار ادبی است و نیازی بذکر آن نخواهد بود و ازین روی بگذارید این مقال را بانقل یکی دیگر از غزلهای او بپایان برسانم که فرمود:

ما چو پیمان باکسی بستیم دیگر نشکنیم
باده گر زهراست چون خوردیم ساغر نشکنیم

پیش ما یاقوت یاقوت است و گوهر گوهراست
ذات ما اینست، یعنی قدر گوهر نشکنیم

هر متاعی را درین بازار نرخی بسته‌اند
قند اگر بسیار گردد نرخ شکر نشکنیم

ما درخت افکن نه‌ایم آنها گروهی دیگرند
با وجود صد تبر یک شاخ بی بر نشکنیم

به که وحشی را ازین بیشش نیازاریم دل
بیش از اینش بر جراحت نوک نشتر نشکنیم

- ۲۰ -

مشتاق، عاشق و نشاط اصفهانی

دوره‌ای که مضمون آفرینی در منظومات غنائی ایران جارا برای ابراز احساسات و ابلاغ و انتقال آن بشیفتگان ادب تنگ ساخته وبیان آنچه در دل آدمی میگذرد دربرابر توجه بامثال وظواهر حیات آن لطف و اهمیت را نداشت تا نیمهٔ اول قرن سیزدهم هجری دنباله پیدا کرد. اما هرچه برعمر این سبک سخن‌سرائی میگذشت تراوش طبع گویندگان پر ذوق کشور ما بیشتر از رمق و طراوت میافتاد، تا آنجا که یک نحو عصیان و سرپیچی ادبی نسبت باین روش بوجود آمد و گویندگان را باین نکتهٔ ملهم ساخت که پیروی ازرویه‌ای که شعرومخصوصاً منظومه های غنائی‌را جزء هنرهای ظریف مانند خطاطی وتذهیب قرار میداد نه‌تنها خارج از وظیفه‌ای است که ازبدو خلقت شعر برای آن مقرر بوده است، بلکه کلام منظوم‌را هم که دیگرشعرنیست وتنهاالفاظی‌وصنعتگری‌است از ارج و بهاء می‌اندازد و باید از آن دوری جست و بآن سبکی گرائید که از دیر باز درمیان سخن گستران بزرگ دیار ما رواج داشته و شعرای خراسان آنرا ورزیده و مجهز ساخته و شاعران شیراز و عراق بآن لطف و جلا و روانی بخشیده، نوازنده و دمساز و خوش آهنگ ساخته‌اند. ازحیث الفاظ و تعبیرات، گویندگان باین نکته توجه کردند

که از کلام معمولی وعادی که مهذب وپاکیزه نشده و از نظراستعمال مداوم در امور معمولی زندگی ، آن گیرندگی و فریبائی لازم را ندارد باید پرهیز کرد و بجای آن کلمات و تعبیراتی را بکار برد که خوش آهنگ و لطیف باشد و نه از نظر سنگینی وتنافر الفاظ گوش را بخراشد و روح راآزارد هد ونه از نظرسطحی بودن نتواند نیات گوینده را چنانکه آرزومند آنست برآورد .

از لحاظ معنی نیز هرچند ارتباط دستگاههای‌ادبی ایران باجهان خارج آن‌وسعت‌و دامنه‌را پیدا نکرده‌وهنوز دایرهٔ ارتباط آنهااز‌هندوستان وآسیای‌صغیر‌تجاوز ننموده ومعلومات‌عصر‌نوین که‌خواه ناخواه ادبیات‌را مظهر و جلوه‌گاه خود قرار میدهند و افکار و معتقدات سیاسی جهان باختر در میان آنها نفوذ نیافته بود ، باز همت بر آن گماشتند که در غزلها و دیگر منظومات غنائی اندیشه‌های خویش را از آن اغتشاش و عدم تسلسل که در غزلهای اواخر دورهٔ پیش مشهود بود آزادسازند و از‌گویندگان بزرگ ایام گذشته سرمشق بگیرند و آن وحدت فکری‌را که مثلا در غزلیات سعدی و حافظ مشهود بود رعایت نمایند .

میر سید علی‌مشتاق‌اصفهانی‌ازپیش‌آهنگان این طرز سخن‌سرائی نوین‌است . در کلام این گوینده کوششی‌مشهوداست که از الفاظ عادی و دارج بپرهیزد و کلماتی را برگزینند که بار معانی را بآسانی بکشد و مؤدب و موقر و گرم و افروخته باشد . همینطور ابیات غزلها را طوری با یکدیگرپیوند دهد که رشتهٔ فکر گسیخته نشود و یک حالت از آغاز تا پایان غزل محسوس باشد و اگر غزل را با حزن و نامرادی و بیان

عقده‌های درون آغاز میکند ناگهانی بشادمانی و سهل گرفتن مکاره زندگانی نپردازد و سخنی بگوید که از آن کیفیت و حالی مخصوص آشکار گردد . باین غزل توجه بفرمائید که این گویندهٔ اندیشهٔ عرفانی و آسان گرفتن گزندها و ناملایمات حیات را درهم آمیخته و کلمات خود را بادقت نظر برگزیده و مانند آنست که پس از نخستین تراوش ذوق ، الفاظ را صیقل داده پاك و باجلا ساخته است .

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد، که برده از کف دل من آنجا
بناله مطرب ، بعشوه ساقی ، بخنده ساغر ، بگریه مینا

بعقل نازی حکیم تا کی؟ بفکرت این ره نمیشود طی
بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا

چونیست بینش بدیدهٔ دل، رخ ار نماید حقت چه حاصل
که هست یکسان بچشم کوران چه نقش پنهان چه آشکارا

چو نیست قدرت بعیش ومستی، بساز ایدل به تنگدستی
چوقسمت این شد زخوان هستی دگرچه خیزد زسعی بیجا

درین بیابان ز ناتوانی ، فتادم از پا چنان که دانی
صبا پیامی ز مهربانی ببر ز مجنون بسوی لیلا

همین نه مشتاق ز آرزویت ، مدام گیرد سراغ کویت
تمام عالم بجست و جویت ، بکعبه مؤمن بدیر ترسا

و یا این غزل جانانهٔ دیگر که ارتباط بین ابیات آن، کلام سخن گستران بزرگ پیشین را بیاد میآورد :

ترك سر کردم ز جیب آسمان سر بر زدم
خیمه زین دریا برون آخر چونیلوفر زدم

درهوای گلشن، آن‌مرغ گرفتارم که ریخت
درقفس بال وپرم از بسکه بال وپر زدم
گر کنشت ار کعبه بود ازآن‌ندیدم‌فتح باب
جز در دل درمحبت حلقه برهر در زدم
مصلحت نبود ازین کشت پرآفت رستنم
خواهدم چون‌برق زد ازخاك گیرم‌سرزدم
شعلهٔ داغت چو شمعم سوخت‌از سر تاپپا
آه ازین گل کز گلستان غمت سر بر زدم
روبمسجد چون کنم‌اکنون‌ازین‌درگاه‌فیض
منکه عمری در خرابات مغان ساغر زدم
هر فرازی را نشیبی درقفا مشتاق هست
گیرم از نه آسمان من خیمه بالاتر زدم

این کیفیت درغزلهای‌آقا محمد عاشق‌اصفهانی‌نیز بچشم‌میخورد زیرا شاعر عاشق پیشه عاشق تخلص از مضمون پردازی چندانکه همهٔ اندیشه فدای آن گردد تن زده و ابیاتی را در یک غزل بهم نزدیک ساخته است که بایکدیگر احساس بیگانگی نمیکنند وبفریاد دردمندانی میمانند که در آنها با .همهٔ تفاوت و زیر و بم و پستی و بلندی آهنگ، خبری از سوز درون میآورد :

برای خاطر بیگا ن خطا کردی
که ترك صحبت یاران آشنا کردی
میانهٔ دل و جان و تنم فراق افتاد
بیک‌نگاه که کردی‌بمن چها کردی؟

مگر ملول شوی ازجفاو گرنه کراست
مجال آنکه بگوید ستم چرا کردی
براه عشق خودم رخصت سفردادی
هزار قافلهٔ دردم آشنا کردی
خوشم که ذوق شکارم نرفت ازدل تو
هزار بار مرا بستی و رها کردی
ببین بعاشق و کردار ناصواب نبین
کنون که ازکرمش مورد عطا کردی

***

میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی که در نیمهٔ اول سده سیزدهم بسخن سرائی پرداخته نیز این تبری ازجرگهٔ مضمون سازان را بشدت دنبال کرده وباقتفای گویندگان عصر کهن و سخن‌سرایان عارف دوران پیشین غزلیاتی دل انگیز میسراید که گاهی ژرفی اندیشهٔ حافظ و روانی سخن سعدی و رقاصی طبع مولانا را بخاطر میاورد ، و اگرمانند آن گویندگان بزرگ اشعارش یکدست نیست اما همه جاچیره دستی وی آشکار است و اندیشه های وی با همهٔ مایه و توشه‌ای که از پیشینیان گرفته ویژهٔ خود اوست . در میان غزلسرایان این عهد شاید تنهانشاط است که در یک غزل روح نشاط انگیز و شادی طلب را دچار اندیشه‌ای غم‌انگیز نکرده و صلای شادمانی زده است :

تا بکی این صبح و این شام مکرر بگذرد
حیف باشد عمر اگر اینسان سراسر بگذرد

ای خوشا آن صبح کز روئی منور بردمد
وان شب دلکش که با موئی معنبر بگذرد
ترسمت ای خفته در دامان کوهی سیل خیز
خواب نگذاری ز سر تا آبت از سر بگذرد
کوش تا جاوید در زحمت نمانی ورنه عمر
بگذرد آخر، چه به ازآن که خوشتر بگذرد
باورم ناید که آبی جان ببخشد جاودان
چشمهٔ حیوان مگر از خاك آن در بگذرد
زندگی بیجان نشاید کرد در عالم نشاط
بگذر از عمری که دور از روی دلبر بگذرد

نشاط را غزلی دل‌انگیزاست که‌تا ترانه ها وچکامه ها راباموسیقی دمسازمیکنند شنوندگان را بطرب میاورد، زیرا از آن شور وهیجانی که حکایت از التهابات ایام‌جوانی میکند برمیخیزد ومانند بادهٔ کهن‌مستی میاورد :

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
منظر دیده قدمگاه گدایان شده است
کاخ دل در خور اورنگ شهی باید کرد
روشنان فلکی را اثری در ما نیست
حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
شب که خورشید جهانتاب نهان از نظراست
قطع این مرحله با نور مهی باید کرد

تاچه خوش می روی ای قافله سالار براه
گذری جانب گم کرده رهی باید کرد
نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت
بصف دلشدگان هم نگهی باید کرد
جانب دوست نگه از نگهی باید داشت
کشور خصم تبه از سپهی باید کرد
گر مجاور نتوان بود بمیخانه نشاط
سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

وصال و توحید شیرازی

در سدهٔ سیزدهم هجری خانواده‌ای دانشمند و هنرور در شیراز زندگانی میکرد که از کوچک و بزرگ با قریحهٔ خداداد شاعری و طبع روان روزگار خودرا بکسب دانش ومعرفت گذرانده وهریک در شعر و خطاطی و تذهیب برای خود آوازه‌ای بلندتحصیل کرده‌اند. این خانواده میرزا محمد شفیع وصال است. پدر در قصیده و مثنوی و مرثیه و غزل، توانا وچربدست وهریک ازپسرانش دریکی از فنون ادب استاد وصاحب سبک بوده‌اند. فرزندجوانش داوری درقصیده سرائی‌وتغزلات دل انگیز استاد و فرزند دیگرش‌توحید در غزلسرائی‌آنچنان چیره دست و نرم گفتار است که سخنش با سخن گویندگان بزرگ پیشین مشتبه میشود. زیرا مانند آنست که اسرار فن غزلسرائی را که حکایت ازبیان احساسات درونی آدمی میکند در صفهٔ مصفای شیراز از بلبلان نواگر فراگرفته است که اینطور روان و لطیف و روح نواز شعر میسراید. باین غزل وصال توجه بفرمائید:

مرا از مهر کن دستی بگردن
گناهی گر بود بر گردن من
باین خال وباین عارض که داری
سپندی خیز و در آتش بیفکن

بسوزن رشته‌ای کردم ندانم
که چاك دل بسوزم یا که دامن
دل از دلدار نسپارم باغیار
سرای دوست نگذارم بدشمن
مجو از من نشان آنجا که یار است
که وصل دوستان برق است و خرمن
خیالش در دل صد چاکم آید
بدانسان کآفتاب از راه روزن
دریغ آن پیر دانشمند کافتاد
بدست کودکان کوی و برزن
وصال این نکته سنجی از که آموخت
که خاموشند از او مرغان گلشن

در میان فرزندان وصال داوری در تغزلات لطیف و توحید در غزلسرائی شهره‌اند. غزلهای توحید همه یکدست و روان است. بآب چشمه‌ساری میماند که آرام آرام برصخره‌ها میغلطد وبانرگس و ریاحین کنار جوی ملاعبه دارد وگاهی بطنازی بسیار مانند شناگران از آب بیرون جسته و دوباره در دل جوی فرومیرود وتوحید راکه کنار جویبار دور ازمزاحمت گرانان یاوه گوی نشسته و گذرآب را میبیند مسحورمیکند:

برآن شوم همه شب کز تومهر برگیرم
چو بامداد شود عاشقی ز سر گیرم
اگر بقهر برانی وگر عتاب کنی
من آن نیم که دل از دوستیت برگیرم

نه دست میدهدم با تو دوستی کردن
نه پای میدهدم تا ره دگر گیرم
مرا هر آینه صادق مدان بدعوی عشق
اگر تو تیغ برآری و من سپر گیرم
ببوی آنکه رسد دست من بدان سر زلف
مگر بهمره باد صبا سفر گیرم
چنان بعشق تو از خویش گم شدم که مدام
بهر که میرسم از خویشتن خبر گیرم
ز دیده خواب من آن چشم نیمخواب ربود
مباد آنکه بخوابش شبی ببر گیرم
اگر بتربت توحید بگذری روزی
ز شوق برجهم وزندگی زسر گیرم

در این مقالات منظومه های غنائی تا نیمهٔ دوم سدهٔ سیزدهم هجری مورد بحث قرار گرفت و هرچند دریغم میآید که این بحث بسیار شیرین و دل انگیز را رها کنم بدو دلیل از دنبال کردن خودداری میکنم: دلیل اول آنکه شعر مثل تمام آثار زیبا و دل انگیز جهان آفرینش در مقابله و برابر شدن با نقیض آن زیبائی خویش را آشکار میکند، چنانکه مثلا سپیده دم نورانی ومشاهدهٔ چهرهٔ شسته ونورانی افق پس ازحشر باشب دیجورفریبائی وجمال خویش را مینمایاند ولذت وصال با کشیدن رنج فراق معلوم میگردد وهمان بهتر که بحث درباب غزلهای روان و طرب انگیز گویندگان فارسی زبان در همین جا پایان پذیرد و این مستی روحانی نتیجه اش سر درد نباشد. دوم آنکه دربارهٔ عصر حاضر که گویندگان

آن هنوز در قید حیاتند یا اگر کمی پیش چشم از دیدار آفرینش بسته‌اند هنوز از نظر معاشرت و حشر و آمیزش متمادی که با آنها داشته‌ایم درباره آنها نمیتوان قضاوت عادلانه ومنصفانه کرد کار بدشواری خواهد کشید و ازهمین جهت این مبحث شیرین را باغزلی ازتوحید بپایان میآورم:

در کوی تو بخت رهبرم نیست
وز روی تو صبر باورم نیست
گویند علاج عشق صبر است
این است ولی میسرم نیست
ایدوست رهی بسوی خویشم
بنمای که راه دیگرم نیست
فردا که بمحشرم در آرند
با یاد تو بیم محشرم نیست
ور هرچه طلب کنم دهندم
غیر از تو طلب ز داورم نیست
فردوس برین مرا عذاب است
گر روی تو در برابرم نیست
گویند ترا چکار با عشق
من کار دگر میسرم نیست
در چارهٔ کار من بکوشید
چون چاره ز عشق در برم نیست
دانم که طریق عقل این است
این است که عقل در سرم نیست

فهرست مطالب

عنوان	صفحه

Title [redacted] [redacted]

Author X

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date